

هوالرحمان

میتا

داستان واقعی سرقت از بانک کشاورزی همدان در سال ۶۸

حمید مقیمی

فروردین ۱۳۷۷ - تهران

آخرین ویرایش: اردیبهشت ۱۳۸۵

Email: hmoghimi@gmail.com

در بهمن ماه سال ۱۳۶۸ در زیرزمین بانک کشاورزی همدان واقعه‌ای رخ داد که مانند یک انفجار بزرگ، لرزش آن به سرعت کوچه‌ها و خیابانها را درنوردید. خبر جنایتی هولناک که در آن رئیس بانک کشاورزی همدان به همراه همسر و دو کودک خود و نیز نگهبان بانک کشته شده و همچنین خبر استقامت، پایداری و رشادت رئیس بانک در حفظ و حراست از خزانه بانک. این اخبار سراسر ایران را پشت سر گذاشت و از مرزها هم عبور کرد.

چهار روز قبل از این حادثه، من سربازی خود را بعد از ۲۷ ماه به اتمام رسانده و به دنبال برگ تصفیه و امضاهای آن به محل‌های مختلفی میرفتم و لذا چیزی از آن خبر به یاد نداشتم، اما دست سرنوشت آینده مرا طوری رقم زد که درست ۷ سال بعد، سر خاک رئیس بانک در باغ بهشت دزفول حاضر باشم و با خود عهد کنم تا گوشه‌ای از سرگذشت تنها بازمانده آن خانواده و رنجهای او و نیز حماسه و شهادت آن سروهای سربلند را به صورت کتابی بنویسم.

- پس چرا ازدواج نمیکنی؟

دستم را تکان می‌دهم، مادرم که با تمام شدن درس من نگران آخرین فرزند مجرد خود است دوباره پرسید:

- حرف آخرت چیست؟

باز هم چیزی نمی‌گویم.

خواهرم به کمک مادر آمد و گفت:

- بعضی‌ها مشخصات ظاهری را هم برای همسر آینده خود تعیین می‌کنند تو چرا حرف نمی‌زنی؟!

تا سالهای پیش، سربازی و بعد هم ادامه تحصیل مانع از آن بود که مادر همیشه نگران من، چندان فکرش را روی این مسئله متمرکز کند اما اکنون دیگر فرار از برابر استدلال‌های او آسان نبود. البته امتناع من هم دلیل داشت. از طرفی نمی‌دانستم با مشکلات آغاز یک زندگی، چه از لحاظ مادی و چه از لحاظ معنوی چگونه سر کنم و از طرف دیگر نمی‌خواستم یک زندگی روزمره و عادی داشته باشم که در فکر معاش، روزها از پی هم بگذرد و برود. در جستجوی چیزی متفاوت بودم و لذا در این میان نقش شریک زندگی هم زیاد می‌شد. البته بعضی‌ها عقیده دارند که آدم در جوانی از این حرفها می‌زند اما با ورود به زندگی واقعی همه آنها را فراموش می‌کند. به هر حال جمع همه اینها مرا در ابهامی قرار داده بود که باعث تزلزل در تصمیم‌گیری می‌شد. ممکن بود مشکلات را به طور کلی مطرح کرد اما طرح این مسئله که من ترجیح می‌دهم با کسی زندگی کنم که صرفاً "دنبال ظواهر زندگی نباشد برایم آسان نبود. نمی‌خواستم شبیه یک روشنفکر که گاه حرفهای غیرعادی می‌زند در برابر افراد خانواده بنشینم و بگویم بله زندگی چنین و چنان است، گر چه اگر هم می‌گفتم عملاً "چندان کاری نمی‌شد کرد، چه کسی از قبل از ضمیر افراد مطلع است، همه همان مشخصات عمومی را می‌دانند و می‌بینند.

مادرم که بیشتر اوقات در تنهایی به وضعیت من فکر می‌کرد برای فامیل دور و نزدیک و حتی دوستان و همسایگان این مسئله را مطرح کرده بود. خواهران من هم سعی می‌کردند کسانی را که مورد توجه آنها واقع می‌شوند بررسی و از خصوصیات آنها مطالبی را برای من بیان کنند.

چند نفری معرفی شدند و یکی دو نفر هم تا مراحل ابتدایی پیش رفت اما ادامه نیافت حتی یک بار در انتهای یک مراسم ختم از من خواستند کسی را ببینم، اتفاقاً آن فرد نیامد. وقتی بستگان آن شخص که اطلاعی ضمنی داشتند من را ورنه می‌کردند احساس خوبی نداشتم.

البته این را هم بگویم که قیافه ظاهری من با ریش و لباس معمولی و تحصیل در رشته فلسفه و یک درآمد عادی چندان با مذاق دخترهای جوانی که به قول معروف یک دنیا آرزو داشتند خوش نمی‌آمد. برای من هم از این طرف مراسمی که اسمش را خواستگاری گذاشته‌اند دشوار بود، باید با یک دسته گل و گردن کج وارد خانه‌ای بشوی که زیر چشمی تو را ورنه می‌کنند، سؤال جواب کنند از خودشان تعریف کنند بعد هم اگر خوششان بیاید تحقیقی کنند و دست آخر بگویند قسمت بوده یا قسمت نبوده است. این امور برای من مشکل بود، نمی‌دانم شاید این برای همه مطرح باشد، آدم باید احساس خودش را گرو بگذارد.

یک بار برادرم یکی از کارکنان محل کارش را پیشنهاد کرد و با واسطه یکی از دوستانش وقت ملاقاتی گرفت. کم کم داشت باورم می‌شد که زندگی عادی چیزی متفاوت با ایده‌های فردیست، شاید باید فکر خود را برای خود نگه داشت و در زندگی دنبال چیزهای عادی رفت. به هر حال وقت رفتن به خانه آنها فرا رسید. لباس همیشگی را پوشیدم، برادرم گفت:

- یک لباس بهتر بپوش

- نه، مگه می‌خوام خودمو نمایش بدم

پدرم تهران نبود، با مادر و برادر با آدرسی که روی کاغذ نوشته بودند حرکت کردیم، خرید گل هم ظاهرًا از اجزای جدانشدنی این گونه مراسم است. امان از دست بیشتر گل فروشها که خیلی آهسته کار می کنند، البته نه این که من ملتهب بودم، نه، اما خیره شدن به دستهای گلفروش هم چندان خیری ندارد. نیم ساعت بلکه بیشتر طول کشید تا آماده شد و ما هم با نگاه به تابلوی خیابانها به سمت خانه فردی که ممکن بود نقش عمده‌ای در آینده من داشته باشد حرکت کردیم. مادر ایشان به استقبال آمد، پدر دختر در عالم باقی بود. نشستیم، دو طرف از محسنات صحبت کردند تا نوبت به مراسم معروف چایی رسید. در اینجا دختر خانم هم آمد و نشست. پس از مقداری گفتگو مادرم که معمولًا عجله داشت، در این گونه موارد هم بیشتر، پیشنهاد کرد:

- خوب حالا بروند یک صحبتی با هم بکنند

من که از عجله مادرم خنده‌ام گرفته بود، گفتم:

- شاید مایل نباشند، باشد بعد

خداحافظی کردیم و راه افتادیم، تا آن وقت در فیلم‌ها از این مراسم و آوردن چایی و مانند آن چیزهایی دیده و شنیده بودم اما ظاهرًا نوبت آن بود که یک بار هم خود من در این فیلم واقعی نقش بازی کنم. در راه برگشت برادرم که ظاهرًا مشکلی نمی‌دید در فکر وقت مراسمی بود که باید در آینده اتفاق می‌افتاد. من هم گوش می‌دادم، منتظر بودم تا ببینم چه پیش خواهد آمد.

فامیل که خبر شده بودند و به خصوص این که، این موضوعات نقل مجالس است و هر کس علاقه‌مند به شنیدن و بازگو کردن آن، همه منتظر اخبار جدید بودند. قبلاً هر بار از این حرفها به من می‌زدند و مثلاً "می‌پرسیدند:

- پس کی ازدواج می‌کنی و ...

می‌گفتم: پس احمد چی؟ اول احمد

احمد یک سال از من بزرگتر و پسر خاله من بود، اما اکنون با رفتن به آن محل دیگر از این سیر بلا هم نمی‌توانستم استفاده کنم.

منتظر جواب آنها بودیم، یک یا دو روز بعد، مادر و یکی از بستگان آن دختر خانم به محل کار من آمدند و از وضع حقوق و مانند آن پرسیدند، آنوقت هم من تازه فارغ‌التحصیل شده و کارم نیمه وقت بود. بعد از این سوالات شماره تلفنی را جهت تماس دادند. گر چه ترجیح می‌دادم که این مطلب را نگویم تا مورد سؤال واقع نشوم اما به علت دادن شماره تلفن مجبور بودم که به خانواده بگویم و آن وقت همه می‌خواستند جزئیات را بدانند و تصور بر این قرار گرفت که "اگر نمی‌خواستند، برای تحقیق نمی‌آمدند".

چند روز بعد برادرم گفت فلانی که واسطه گرفتن وقت برای ملاقات بوده خودش را در اداره قایم می‌کند، حدس می‌زد که احتمالاً مشکلی هست. بحث می‌شود و نمی‌شود زیاد شد و من برای پایان دادن به آن خودم دست به کار شدم و شماره را گرفتم. خانمی که ظاهراً خواهر آن دخترخانم بود گوشی را برداشت، البته ایشان فکر کرد من برادرم هستم و نه خودم برای همین صحبت راحت‌تر بود. در نهایت گفت:

- قسمت نبوده!

حرفی که معمولاً در این مواقع زده می‌شود!

گفتم: مشکلی بوده؟

- نه اتفاقاً خیلی هم خوششان آمده بود

- !!!

حدس زدم که از لحاظ شرایط مادی مورد پسند نیافتاده باشم و به هر حال اولین گل

بردن و چایی خوردن بدون نتیجه پایان یافت.

در این میان پیشنهاد جدیدی مطرح شد.

برادرم گفت:

اون دختر رئیس بانکی که پدرش شهید شده چطور؟

- کدوم

- همون که یک بار خونه آقای رحماندوست بود، چادر سرش کرده بود

زن برادرم گفت:

- حمید اون دفعه با ما نیامده بود

سری تکان دادم و گفتم:

- من که ندیدمش

بعد کمی کنجکاو شده و پرسیدم:

- خب حالا با چه کسی زندگی می‌کنه؟

- با مادر بزرگش

صحبت اینجا خاتمه یافت، فکر کردم روحیه این فرد چگونه خواهد بود اما هیچ احساس خاصی نداشتم. در پشت صحنه قرارهایی گذاشته شد.

یک روز جمعه خبر شدم که آقای رحماندوست و خانواده برای نهار خواهند آمد، فرد مورد نظر هم همراهشان خواهد بود. برادرم گفت:

- برو یک لباس خوب بپوش

- ما که در خانه هستیم و طبیعی نیست لباسی بپوشم که در بیرون استفاده می‌کنم

- باشه، بهتر اینه که یک لباس مناسب پوشیده باشی

من که نمی‌خواستم با لباس خودم را نشان بدهم، یک شلوار رنگ رفته و یک پیراهن معمولی به تن کردم. نزدیک ظهر زنگ در به صدا در آمد و آقای رحماندوست به همراه همسر، سه دخترشان و فرد مورد نظر که بیتا نام داشت وارد شدند.

نهار صرف شد. من هم به همان علل چندان احساس فعالی حداقل در برخوردهای اول نداشتم و بلکه ترجیح می‌دادم روندی آغاز نشود اما ذهن من که در کلاس‌های درس فلسفه عادت کرده بود از چیزی سطحی نگذرد مانع از آن بود که با یک "نه" مسئله تمام شود.

برادرم که دید مثبتی پیدا کرده بود در آشپرخانه از من پرسید:

- خب، چی می‌گی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- نمی‌دانم، حالا صحبتی بشود

بعد از نهار، در حال کوچک خانمها مشغول حرف زدن و آقایان در حال بزرگ نشسته بودند. آقای رحماندوست در حالی که پیمپش را می‌کشید صحبت می‌کرد و عطر توتون پیمپ در هوا پراکنده می‌شد، برادرم اشاره کرد که سری به آن طرف هم بزنم ولی من سرم را تکان دادم که نمی‌روم.

کم کم اطلاعاتی از بی‌تا می‌رسید، این که برخلاف تصور من مادر بزرگ او در تهران نیست بلکه ساکن اندیمشک است و او اکنون در خوابگاه دانشجویان به سر می‌برد. با رحماندوست‌ها نسبت فامیلی دارد و ...

در تماس تلفنی بعدی، در مجموع خانم رحماندوست از لباس پوشیدن من راضی نبود و از طرفی هنوز از بی‌تا نظرش را جویا نشده بودند. یک هفته‌ای گذشت اما باز هم از بی‌تا که دختر حساسی بود سوآلی نشده بود. همسر برادرم گفت:

- خانم رحماندوست گفته که بی‌تا قراره برای کاری خونه اونا بره، اونوقت در بین صحبتها ازش در این مورد سوآل می‌کنه

با طولانی شدن موضوع من هم کم کم به آن علاقه‌مند شدم و از طرفی فکر کردم شاید بهتر بود لباس مناسب‌تری می‌پوشیدم! دوهفته‌ای گذشت و هنوز خبری نبود. خانمها در این مسائل خیلی فعالند، سرانجام همسر برادرم دست به کار شد و شماره خوابگاه را از خانم رحماندوست گرفت. من در حال بزرگ صدای او را می‌شنیدم که می‌گفت:

- حالا شما یک صحبتی بکنید

بعد در حالی که گوشی تلفن را در دست داشت به سوی من آمد که در مورد محل ملاقات بپرسد. من گفتم:

- محل کارم خوب است

اما بی‌تا وقت خواست تا فکر کند.

تماس بعدی با تلفن‌های سه دقیقه‌ای خوابگاه که اولش هم آدم را سین جیم می‌کردند گرفته شد و قرار شد من ایشان را در منزل آقای رحماندوست ببینم.

روز موعود فرا رسید و از قضا ظهر آن روز در راه نهار خوری، برای اولین بار طی چند سالی که آنجا کار می‌کردم یکی از همکاران مقداری ترشی تعارف کرد، من هم که عادت به رد کردن دست کسی ندارم آن را گرفتم. وقتی نهار تمام شد و بالا آمدم بوی نه چندان مطبوع سیر را حس کردم. همکارم که می‌دانست کجا می‌خواهم بروم گفت:

- آخه کی می‌خوای یاد بگیری!

خنه‌دار بود که در اولین صحبت، آن هم از این دست که شرم حضور بسیار است، فضای گفتگو به عطر دل‌آویز سیر معطر شود!

چون ساعت مشخصی از محل کار می‌آمدم، یک ساعت زودتر از قرار رسیدم. بی‌تا هنوز نیامده بود. در حال کوچک خانه آقای رحماندوست نشسته بودم که زنگ به صدا درآمد و پیدایش شد، او که انتظار دیدن من را نداشت کمی دستپاچه شد. دقایقی در حال نشستیم و بعد خانم رحماندوست ما را به اتاق کتابخانه‌شان راهنمایی کرد. یک دیوار این اتاق کوچک سه در چهار متر مملو از کتاب بود و محیطی فرهنگی را ایجاد می‌کرد. در فاصله دو متری روبروی هم نشستیم و سکوت. بلاخره بی‌تا که با روپوش و مقنعه دانشگاهش نشسته بود سکوت را شکست و گفت:

- خب صحبت کنید، من صرفاً "گوش خواهم داد

کمی صحبت کردم و بی‌تا هم گرچه قصد داشت سکوت کند اما گاهی نظراتی می‌داد. بعد از ساعتی قرار شد که هفته بعد جلسه دیگری داشته باشیم.

بعد از آن بود که مادر و خواهران از من می پرسیدند:

- چی شد؟

و من جواب مشخصی نداشتم، تنها می گفتم:

- نهضت ادامه دارد

یا می گفتند:

- لباس بدوزیم

می گفتم: بدوزید به هر حال از لباس استفاده می شود

هفته بعد فرا رسید و باز صحبتها از سر گرفته شد، این بار بیتا بیشتر از قبل صحبت کرد

اما باز هم در پایان حدود دو ساعت، جلسه بعدی مقرر شد که هفته بعد برگزار شود.

فامیل بنده که از قرار جلسه سوم مطلع شدند گفتند:

- چه دختر باهوش و دقیقی

از دقت بیتا خوششان آمد. مادر و خواهران من در شهرستان بودند و بیتا را ندیده بودند

ولی از آنجا که خبر داشتند اهل جنوب است فکر می کردند که فردی سبزه با موهای

مجعد و به طور کلی شبیه مردمی که آنها به عنوان جنوبی انتظار دارند باشد. من هم که

اهل تعریف نبودم، حتی وقتی از مسافرتی می آمدم مادرم علاقه داشت که از چیزهایی که

دیده بودم یا جاهایی که رفته بودم صحبت کنم ولی وقتی با جواب چند کلمه ای مواجه

می شد که:

- همه خوب بودند

به من می گفت: بلبلی!!

جلسه سوم هم برگزار شد و در پایان آن بیتا گفت:

- من فکر می کنم و دوشنبه اطلاع می دهم

آن روز چهارشنبه بود و من و البته سایرین منتظر نتیجه بودیم. دوشنبه هم فرا رسید،

دقایق و ساعتها گذشت اما خبری نشد. زن برادر من با خانم رحماندوست تماس گرفت،

حرفها را نصفه نیمه می‌شنیدم، وقتی صحبت تمام شد نگاه پرسشگر من به سوی او بود که گفت:

- قرار شده آقای رحماندوست باهش صحبت کنه

- جواب چه بوده؟

- گفته من هیچ اشکالی نمی‌بینم اما تمایلی به این کار ندارم

احساسی که در حال جوانه‌زدن بود داشت محو می‌شد. ظاهراً این مورد هم باید می‌گذشت!، چه می‌شد کرد؟.

چند روزی گذشت تا این که بیتا با صحبت‌های اطرافیان برای ملاقات دیگری موافقت کرد. البته هدف اصلی این بوده که بیتا نوعی آمادگی ذهنی برای ازدواج پیدا کند، حال این نشد، دیگری ولی به هر حال باید از جایی شروع می‌شد. بیتا اگر چه تا آن وقت خواستگاران متفاوتی داشت اما حاضر نشده بود با هیچ کدام سر میز مذاکره بنشیند. موضوع بررسی مجدد را زن برادر من با لبخند اعلام کرد.

چند دقیقه از ساعت مقرر گذشته بود که صدای پایی در راهرو محل کار، توجه مرا جلب کرد. نیم نگاهی کردم، خودش بود، سعی می‌کرد با آهسته حرکت کردن صدای برخورد کفشش با زمین شنیده نشود. من و همکارم در اتاق بودیم. بیشتر به صحبت‌های عادی گذشت.

بیتا تردید و تزلزل زیادی داشت، از تماس تلفنی پرهیز می‌کرد و از طرف دیگر من هم نمی‌توانستم با خوابگاه که می‌پرسیدند تو که هستی و چه نسبتی داری، تماس بگیرم و اینها همه در شرایطی بود که هیچ پاسخی داده نشده و نمی‌دانستم تکلیف چیست. یک بار بیتا گفت:

- من هنوز هیچ احساسی ندارم و نمی‌خواهم در صورت مخالفت من، شما هم ناراحت

بشوید

گفتم:

- به هر حال یا می‌شود یا نه، اگر شد که ادامه می‌دهیم و شرایط فعلی خاطره خوبی برای ما خواهد شد و اگر نشد هم این دوران برای من یک خاطره متأثر کننده خواهد ماند.

بیتا آرامتر شد اما دو نیروی متضاد در او در نبرد بودند، از طرفی در این مسیر مهم قرار گرفته بود و از طرف دیگر هنوز احساس خاصی در او بروز نکرده بود. مانند گم شده‌ای که نمی‌داند به کجا می‌رود.

مسیر ازدواج برای او همچون هزاران دختر دیگر نبود، بیتا غمی بزرگ داشت که نه می‌شد هر کسی را شریک آن کرد و نه می‌شد آن را به فراموشی سپرد. او که روزها و ساعات تنهایی را با اندوهی بزرگ و خلائلی طاقت‌فرسا سپری کرده بود، برایش ورود به راهی که دیگری هم مطرح می‌شد دشوار می‌نمود. گه گاه برای من به طور پراکنده از دو برادرش که یکی ایمان و دیگری پیمان نام داشت چیزهایی می‌گفت؛ من بیشتر می‌شنیدم و گرچه نمی‌دانستم که ایمان برادر بزرگتر بوده یا پیمان از او سؤال نمی‌کردم.

در این میان، یک مسئله خنده‌دار هم پیش آمد. من معمولاً کتاب یا مجله‌ای در دست داشتم، یک بار هم اتفاقاً در خانه آقای رحماندوست کتابی با جلد سبز همراه بود. بیتا رنگ سبز آن را دید اما متوجه نشد که چه کتابی بوده و این که من آن را برده‌ام. چندی بعد مجله‌ای با جلد سبز برایم آورد که:

- مجله‌تان را جا گذاشتید و من برایتان آورده‌ام

- این مال من نیست!

نگو که همزمان یک مجله روانشناسی که اتفاقاً "بحث زیادی هم در مورد ازدواج و همسر و از این مطالب در آن بود روی میز اتاق آقای رحماندوست قرار داشت، بیتا فکر کرده بود من آن را جا گذاشته‌ام و با مطالعه آن تصور کرده بود این چه جور آدمیست که هنوز هیچی نشده از این چیزها می‌خواند! اما وقتی به اشتباه خود پی برد جریان تقریباً برعکس شد، مجله‌ای را به من داد که در آن از این مسائل صحبت شده بود. البته من چندان علاقه‌ای به بحث‌های روانشناسی ندارم و برای همین آن مجله را مطالعه نکردم.

مادر و خواهر من مشتاق دیدن بی‌تا شده بودند، چند شاخه گل گرفته شد و وقتی در چوبی خانه آقای رحماندوست باز شد نگاه‌های نگران هر دو طرف به هم افتاد. جالب آن که در هر دو اثر خوبی گذاشت، بی‌تا هم خواهر من را شبیه یکی از خاله‌های خود یافت. آهسته آهسته بی‌تا از آن حالت بی‌تفاوتی خارج می‌شد، گرچه هنوز راه درازی در پیش بود. در طی دو سه ماه، او در نهایت دقت و با رعایت همه جوانب یک دو بار با خانم رحماندوست به خانه ما آمدند و در آخرین بار بود که سرانجام گفت:

- من فکرها را می‌کنم و باید نظر خانواده را هم جویا شوم تا بتوانم جواب دهم

- کی با خانواده صحبت می‌کنید؟

- باید به دزفول-اندیمشک بروم و حضوراً با آنها مطلب را عنوان کنم تلفنی نمی‌شود احتمالاً" عمو رحیم مخالفت کند گرچه در جریان شما هستند و می‌دانند که من صحبت‌هایی کرده‌ام

- آقای رحماندوست می‌تواند با ایشان صحبتی بکنند

- نظر بدی نیست

باز هم باید صبر می‌کردم، با گذشت سه ماه از اولین آشنایی، هنوز هیچ چیز معلوم نبود. آقای رحماندوست با آقا رحیم-عموی بی‌تا- تلفنی صحبت کرد، مشکل کلی از لحاظ اصل مسئله نبود اما طبیعتاً آنها می‌خواستند اطلاعات بیشتری از من داشته باشند.

از فامیل پدری بی‌تا که در استان خوزستان ساکن بودند من چند اسم را بیشتر شنیده بودم و می‌دانستم که بی‌تا به نظر آنها و به خصوص عموی خود توجه خاص دارد. به هر حال دی ماه و تعطیلی دو هفته‌ای پیش از امتحانات بی‌تا فرا رسید و او به سمت جنوب حرکت کرد. من هم در همین ایام به شهرستان سفر کرده بودم و در ضمن انتظار تماس تلفنی او را داشتم.

یک شب تلفن به صدا درآمد و مرا خواستند. آقای بی‌تا که بعد دانستم شوهر عمه بی‌تا به نام آقای آگهی بوده از پشت خط بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت:

- ما توصیف شما را از بیتا شنیدیم اما لازم است که شما خودتان و یا به همراه یک فرد دیگر به اینجا بیایید تا بیشتر آشنا شویم
- باشه، خدمت خواهیم رسید
- ما در تعطیلات بعد از امتحانات بیتا، اوایل بهمن ماه منتظر شما هستیم
- ان شاء الله خواهیم آمد
- به این ترتیب به جنوب فرا خوانده شدم. واقع شدن در مرکز توجه و نیز حضور در جای ناآشنا برایم خیلی دشوار بود. اما اکنون نه تنها باید به شهری می‌رفتم که تنها در زمان جنگ یک دو بار از آن عبور کرده و نامش را شنیده بودم بلکه کسانی را بینم و با آنها صحبت کنم که نه می‌شناختم و نه دیده بودم. جاده‌ای مه آلود پیش رو بود که یک قدمی را هم نمی‌شد دید.
- بیتا بازگشت و به امتحانات مشغول شد، در این فاصله چند بار مشترکاً" به منزل آقای رحماندوست دعوت شدیم.
- روزها به سرعت می‌گذشت، بهمن ماه، ماهی که بیتا، پدر، مادر و دو برادرش را در آن از دست داده بود و ماهی که قرار بود من به جنوب بروم آغاز شد.
- از میدان ونک برای خرید بلیط رد می‌شدم که به ناگاه در میان جمعیت بیتا را دیدم که به سمت دانشگاه می‌رفت. خیلی خوشحال شدم. ده دقیقه‌ای قدم زدیم.
- بیتا گفت:
- خانواده من با اطلاعات فعلی که به آنها داده‌اند در مورد میزان تحصیلات نظر دارند که بیشتر باشد
- خب من هم علاقه به آموختن دارم اما باید دید که شرایط چه اقتضا می‌کند، صرفاً" داشتن مدرک و عنوان که ارزشی ندارد
- می‌دانم، اینها برای من مهم نیست اما برای آنها هست
- چطور؟

- آخر کسانی آمده بودند که از لحاظ ظاهری عناوینی مثل دکتر و مهندس داشته‌اند و من جواب رد داده‌ام، حالا که آنها شما را نمی‌شناسند به طور طبیعی شرایط ظاهری را هم مقایسه کرده‌اند

- من حرفی ندارم همانطور که گفتم اگر شرایط مساعد باشد، علاقمند هستم به دفتر فروش بلیط رسیدیم. مناسبترین و نزدیک‌ترین زمان به وقت مقرر، چهارشنبه بود و برگشت روز جمعه، به بیتا نگاه کردم، سری تکان داد که باشد، گر چه سه روز، زیاد می‌نمود.

گفتم: چرا گرفته به نظر می‌رسید؟

- هیچی

- نه یک چیزی هست

- خب، نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد

- هر چه خدا بخواهد

- با توجه به ساعت حرکت فکر می‌کنید چه ساعتی می‌رسید؟

- برای این که زود نرسم به اهواز می‌روم و بعد از ساعتی راه می‌افتم، دو ساعت هم راه داریم بین اهواز و اندیمشک، حدود ۹/۵ می‌رسم
بیتا به سمت دانشگاه رفت و من به سمت خانه.

سرانجام روز موعود فرا رسید، بیتا زودتر رفت و من چند روز بعد از او به سمت اهواز حرکت کردم. ساعت حرکت ۴:۳۰ صبح بود. می‌رفتم درحالی که نمی‌دانستم و این ندانستن حالت تسلیم به قضا را در من به وجود آورده بود. نمی‌خواستم به پایان کار فکر کنم. اگر پایان آن را حتماً مثبت تصور می‌کردم آن وقت ممکن بود خداوند کریم برای امتحان بنده‌اش، آن را به شکل دیگری درآورد یا حداقل یک پیچ اساسی در آن بیاندازد. از طرف دیگر ناامید هم نبودم، نباید هیچ طرفی بر دیگری غلبه می‌کرد. مثل کسی بودم که در جریان رود، خود را به آب سپرده است، رودی سرد، قوی، آرام و پر هیبت.

هواپیما روی باند سرعت گرفت و لحظاتی بعد سفیرکشان در تاریکی قبل از طلوع از زمین برخاست، افراد زیادی در آن بودند هر کدام با سودایی و فکری و فردایی. دقایق سپری می‌شد تا آن که ساعتی بعد، از پنجره هواپیما روشنایی مشعل‌های پالایشگاه اهواز دیده شد که در آسمان تیره نفس می‌زدند، پیاده شدیم. بوی جنوب، نسیم گرم و مرطوب آغشته به بوی نفت به مشام می‌خورد.

پلکان فلزی در آن سپیده دم مرطوب بود. وقت نماز صبح شده و من این را به فال نیک گرفتم.

هوا تاریک و روشن بود، قبلاً" تصمیم گرفته بودم ساعتی در شهر گردش کنم تا وقتی که همه بیدار باشند به مقصد بروم اما هوا هنوز تاریک بود و نمی‌شد داخل شهر رفت بنابراین به متصدی تاکسی‌ها گفتم:

- می‌خواهم به اندیمشک بروم

- باید به سه راهی خرمشهر بروید

راننده تاکسی مرد چاقی بود که غر می‌زد:

- برگشتنی مسافر نیست

از روی کارون رد شدیم، نور چراغها به شکل نیزه‌هایی لرزان و رنگارنگ روی آب منعکس می‌شد، به رودخانه سلام کردم، گر چه هیچ رودخانه‌ای برای من زاینده رود نمی‌شود اما کارون هم با نام اهواز و جنگ درهم آمیخته و هویتی بیش از یک رود یافته است و اینک که به سوی آینده می‌رفتم بوی دوست را هم می‌شد از آن استشمام کرد.

به میدانی بزرگ رسیدیم، راننده سواری‌ها فریاد می‌زدند:

- اندیمشک-دزفول

مردی لاغراندام با لباس و چفیه عربی آن سوی میدان کنار ماشین بزرگ خود ایستاده بود. کم کم مسافران گرد آمدند و ماشین حرکت کرد، در راه آفتاب طلوع می‌کرد. در نور صبحگاهی درختها و روستاها به تدریج شکل می‌گرفتند. دو طرف جاده نایلون‌های طولی

که روی بوته‌ها کشیده بودند، شبیه مارهای بزرگی به نظر می‌رسیدند که در آفتاب خوابیده باشند. در افق، مه دودمانندی پراکنده شده و اندکی بوی نفت به مشام می‌رسید. تابلوها کم شدن فاصله را نشان می‌دادند تا سرانجام بعد از حدود دو ساعت به اندیمشک رسیدیم. ماشینی بوق زد، آدرس را گفتم و راه افتادیم.

کوچه را پیدا کردم اما در آدرسی که بی‌تا به من داده شماره پلاک نبود ولی نوشته بود "در طوسی رنگ". آنجا دو در طوسی بود؟! اعلامیه سالگرد مرحوم حاج کریم نفیسی - پدر بزرگ بی‌تا - مرا از شک بیرون آورد. از جوی کوچکی با آب سبز رنگ رد شدم و زنگ زدم. صدای پایی آمد. آیا بی‌تاست؟ گرچه دو ساعتی زود رسیده‌ام.

خانم جوانی که چادر به سر داشت در را باز کرد.

- ببخشید، منزل آقای نفیسی

با سر تأیید کرد و به داخل رفت، فکر کردم رفته بی‌تا را صدا کند اما خانم مسنی را دیدم که با نگرانی از لای در مرا ورنده می‌کرد. باید دایه باشد.

- بفرمایید تو

- اجازه هست

فکر کرد می‌گویم بی‌تا هست، پاسخ داد:

- اونم می‌یاد

حیات کوچکی بود با یک درخت نارنج. در آن صبح گنجشکها با سر و صدای فراوان میان شاخه‌های آن جنب و جوش می‌کردند. داخل اتاق کوچکی شدم. کتابخانه‌ای در گوشه اتاق جلب توجه می‌کرد و نشان می‌داد اتاق بی‌تا همینجاست، چراغ والر در هوای خنک صبحگاهی روشن بود، در گوشه دیگر اتاق هم تلویزیون کوچکی خودنمایی می‌کرد. خانه‌ای قدیمی که رشد و ازدواج هشت فرزند را به خود دیده و کم‌کم غبار ایام، قامتش

را فرسوده می‌کرد. آقای جوانی وارد شد و روبوسی کرد نپرسیدم کیست احتمالاً" باید فامیل باشد.

- خب تهران چه خبر

- سلامتی

- هوا چطوره...

من هم با دقت جواب می‌دادم بعداً" فهمیدم آن آقا مستأجر دایه است و برای تنها نبودن آمده، آن کسی هم که در را باز کرد، خانمش بود. اتاقهای آنها هم در همان حیاط بود همان محلی که پدر و مادر بی‌تا اولین سالهای زندگی مشترک را در آن سپری کرده بودند. دایه نگران بود، چند بار آمد و رفت، سعی می‌کرد با تلفن با جایی تماس بگیرد و آخر موفق شد. آهسته گفت:

- بیا بعداً" می‌گویم

آقای همسایه با ماشین ژئانش که به آن ژئ-ام-و می‌گفت به دنبال بی‌تا به خانه عمو رحیم رفت و دقایقی بعد چهره آشنای او که اثراتی از خواب در آن هویدا بود پشت پنجره ظاهر شد.

- فکر نمی‌کردم زود برسید

- وقتی به اهواز رسیدم هوا تاریک بود، دیگه راه افتادم

- ببخشید اتاق چندان تمیز نیست، دیشب تا دیر وقت بیدار بودیم، گذاشته بودم امروز تمیز کنم

- خوبه، مهم نیست

در حال صحبت بودیم که قامت بلند عمو رحیم با نگاهی نگران و مستقیم در چشمان من نقش بست. به نظرم آمد ارتباط با او برایم مشکل خواهد بود. روبوسی کردیم و نشستیم، من با آقای همسایه کمی صحبت کردم. با دعوت عمو برای رفتن به خانه ایشان برخواستیم.

وقتی رسیدیم، زن عمو، یک از دختران و پسر کوچکش نوید با موهای نارنجی رنگ در یک خط ایستاده بودند تا فرد موصوف را ببینند. نوید با نگاهی غریبانه اما خندان من را ورنانداز می کرد. از همان ابتدا با آنها احساس راحتی کردم.

روز به تدریج طی شد، شعاع آفتاب که از پنجره بزرگ حیاط به داخل اتاق می تابید کشیده تر می شد، دایه هم آمد. عمو سوالات پراکنده ای درباره حقوق و کار من کرد. به هنگام شام عمه عزت و همسرش آقای آگهی، که بی‌تا به او را عموآگهی صدا می کرد وارد شدند. صحبتها معمولا " پس از چند جمله به لهجه دزفولی برمی گشت.

بی‌تا با تأکید می گفت:

- دزفولی صحبت نکنید

گفتم: مسئله ای نیست می فهمم

گر چه بعضی از کلمات را به خصوص وقتی سریع ادا می شد نمی فهمیدم اما در کل مفهوم جملات برایم مشخص بود

بعد از شام در دایره ای که من هم یک نقطه از محیط آن بودم نشستیم و سوالاتی پرسیده شد.

آقای آگهی گفت:

- شما چه درسی خوانده اید؟

- فلسفه

- درس منطق هم داشته اید

- بله، هم منطق قدیم و هم منطق جدید

سری تکان داد و گفت:

- پس نمی شود با شما صحبت کرد!

ادامه داد: چه کسی شما را به هم معرفی کرد

- آقای رحماندوست

- و ...

در فرصتی که بی‌تا به اتاق دیگر رفته بود عمو رحیم در توصیف بی‌تا گفت:

- در زمانی که ما همه بعد از آن جریان مانده بودیم چه کنیم، بی‌تا بعد از یک ماه درس را از نو شروع کرد و با نمرات خوب جلو آمد و در دانشگاه هم قبول شد، او بود که به ما دل‌داری می‌داد به جای این که ما به او دل‌داری بدهیم
عمه عزت گفت:

- فکر نمی‌کنید با توجه به تفاوت فرهنگی مشکلی ایجاد شود
خواستم تا با مقدماتی توضیح بدهم که حرف توی حرف آمد و چند جمله بیشتر گفته نشد.

عمه باز گفت:

- شما هیچ سوآلی در باره بی‌تا و گذشته او ندارید؟

سوآل قابل‌طرحی به نظر نیامد و به علامت نفی سری تکان دادم
فکر می‌کنم عمه انتظار داشت من هم سوآلاتی بپرسم و نپرسیدن من کمی او را متعجب کرد. می‌شد تصور کرد من کسی هستم که بدون داشتن ملاکهای مشخص و شناخت، انتخابی کرده‌ام. اما انتخاب برای آنها بسیار مشکل بود، هر کدام خود را مسئول حس می‌کرد آن هم مسئولیتی سنگین در قبال برادری که داغ فقدان او و خانواده‌اش همچنان در عمق دل‌هایشان باقی بود.

در تهران به بی‌تا گفته بودم که می‌خواهم تا سری به مزار پدر و برادر او بزنم، به هر حال به احترام ایشان باید کسب اجازه - هر چند که من قادر نبودم پاسخ آنها را بشنوم - می‌کردم. بی‌تا به آرامی این مطلب را با عمو رحیم در میان گذاشت. او هم قبول کرد که مرا به آنجا، یعنی به مدفن شهدای دزفول که به آن بهشت علی می‌گویند ببرد. با نزدیک شدن به نیمه شب، عمه و آقای آگهی به منزلشان در دزفول برگشتند و من هم در اتاقی که برای خواب آماده شده بود رفتم. صدای همهمه خفیف گفتگو به گوش می‌رسید. در

تاریکی اتاق نور سرخ و گرم دو میله حرارتی در گرم کن برقی می درخشید، پلکهایم بسته شد و به خواب رفتم.

صبح فردا وقتی آفتاب در اتاق سرک کشیده بود به حال دعوت شدم، نوید کمی آشناتر شده و نزدیکتر می آمد، وقتی با ساعت نور را روی دیوار منعکس کردم به دنبال آن می دوید تا بازتاب نور را بگیرد. پس از صبحانه با عمو در هوای مطبوع صبحگاهی حرکت کردیم. در خیابان خانه های سازمانی، درخت های شاداب و سرسبز، سر به آسمان داشتند، در دوردست چند نخل تزئینی بلند دیده می شد، هوا بسیار مطبوع و ملایم بود. قدم زنان به سوی محل ماشین ها که یک کیلومتری فاصله داشت حرکت می کردیم. جسته و گریخته عمو رحیم در مورد حادثه بانک کشاورزی که منجر به شهادت خانواده بیتا به همراه نگهبان بانک شده بود مطالبی ذکر کرد.

- در این حادثه چند ساعت با سارقین درگیر بوده اند، خیلی دردناک بوده است و ...

من در عین کنجکاو، شنونده بودم، آنقدر نزدیک نبودم که بتوانم آزادانه سؤال کنم.

سوار تاکسی آبی رنگ اندیمشک-دزفول شدیم، این دو شهر تنها ۵ کیلومتر فاصله دارند. در راه عمو رحیم درباره ساختمانهای اطراف جاده توضیح می داد، بیمارستانی که در اویش ساخته بودند، پایگاه هوایی و... در دو سوی جاده هم، به خصوص در سمت چپ، انبوهی از درختان بلند و سرسبز دیده می شد.

جلوی یک خیابان متوقف شدیم و من تصور کردم برای ادامه صحبت به منزل آقای آگهی می رویم اما کمی که در آن خیابان جلو رفتیم منظره سنگ مزارها که در سینه کش یک تپه سبز و کم ارتفاع قرار گرفته بودند دلم را به درد آورد. به سمت قطعه شهدا حرکت کردیم، صدها پرچم سه رنگ با تصاویر صدها شهید، گویی باغی زنده و پرتراوت بود که نشانی از خاموشی و سکون گورستان را نداشت. بعد از مسافت کوتاهی سنگ مزار آقا رحمان و پسرش پیمان و تصاویر آن دو را دیدم. سرم را پایین انداخته و فاتحه ای برای

هر یک خواندم، فکر می‌کردم با ایشان صحبت خواهم کرد اما در آن لحظه جز ذهنی مشوش و آشفته و باطنی ملتهب نداشتم. روی سنگ مزار آقا رحمان نوشته شده بود:

آرامگاه شهید عبدالرحمان نفیسی رئیس بانک کشاورزی شعبه همدان فرزند کریم که در سحرگاه سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن ماه ۱۳۶۸ در حالی که از خود و همسر و دو نوگل تازه شکفته‌اش پیمان و ایمان نفیسی گذشت تا بیت‌المال مردم و شرف و انسانیت پاسداری نماید به فجیع‌ترین نوع بدست دیو جهالت و بی‌خبری در سن ۴۲ سالگی به درجه رفیع شهادت نائل آمد یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

با اشاره عمو کمی بالاتر رفتیم و در قطعه روبرو بر خاک پدر آقا رحمان، آقای حاج کریم نفیسی فاتحه خواندیم، روی سنگ مزار ایشان یک کتاب که از وسط باز شده بود حک کرده بودند، یک سمت آن سال تولد ایشان با شمع روشن و سمت دیگر سال فوت با شمع خاموش نشان داده شده بود. کمی آرامتر شدم.
مزار مادر و برادر کوچک‌تر بیتا در قطعه شهدای باغ بهشت همدان قرار داشت.
عمو گفت:

- رحمان اول که میوه می‌گرفت به نگهبان‌ها می‌داد، خیلی به اونا می‌رسید...
راه افتادیم، عمو کم کم زمینه صحبت را عوض کرد و مناره سبز قبا را نشان داد. از روی پل رودخانه دز رد شدیم. در حوالی بازار کهنه دزفول با یک تاکسی به سمت خانه

آقای آگهی حرکت کردیم. دزفول شهری با پیشینه کهن است که در کنار خانه‌های جدید، کوچه‌ها و محله‌های بسیار قدیمی هم دیده می‌شود. کلماتی هم خاص خود دارند، مثلاً "به گنجشک می‌گویند بنگشت و یا به پرستو می‌گویند قندر و ...
بیتا زودتر رسیده بود، کمی نشستیم.

بعد از نهار با آقای آگهی بیرون رفتیم، هوای بهمن ماه دزفول بهاری و خیابانها خلوت بود. پسر کوچک آقای آگهی را به مهد کودک سپردیم.
آقای آگهی گفت:

- ما بیتا را دختر خودمان می‌دانیم و او فرد خاص است، شوهر هر فرد باید از لحاظ سواد و سن و مال از او برتر باشد

من فکر کردم شاید این مطلب زمینه‌ای باشد برای دقت در تفاوت‌های احتمالی، گفتم:

- این امور مطلق نیست، هدف اصلی زندگی باید معنویت باشد

- درست اما زندگی واقعی با زندگی آرمانی متفاوت است

- از لحاظی بله اما ما آرمانهای خود را دنبال می‌کنیم و آنها اهداف و ایده‌آل ما هستند، پس در زندگی روزمره هم دخالت دارند...

در برگشت عمه گفت:

- ما کسی را می‌خواهیم که اگر بالاتر از بیتا نباشد حداقل همسنگ او باشد و او را بفهمد.

شوهر بیتا اول باید برای او پدر بعد مادر بعد برادر و بعد شوهر باشد و بتواند جای خالی آنها را پر کند...

روز به تدریج به شب رسید، دومین روز اقامت من هم سپری شد. وقتی برای خواب رفتم، صدای گفتگو که گاه با خنده توأم می‌شد به گوش می‌رسید. صبح وقتی عمو بیرون می‌رفت گفت:

- اگر صحبتی دارید با بیتا بکنید

من معنی این اشاره را نفهمیدم، اندکی بعد بیتا آمد و گفت:

- بفرمایید در اتاق پذیرایی بنشینید

- نه همینجا خوبه

تکرار کرد:

- بفرمایید اتاق پذیرایی

حس کردم این تنها یک تعارف معمولی نیست، بیتا آمد و در را بست، صحبتی در پیش بود. منتظر شدم.

بیتا گفت:

- نظر شما درباره خانواده من چیست؟

- خیلی خوب و مهربان

- خب پس مشکلی نیست

- چه چیز؟

تکرار کرد:

- مشکلی نیست

آنگاه بود که متوجه شدم توافق کلی به وجود آمده، نمی‌شد گفت خوشحال بودم، یک احساس بی‌شکل و شناور، اما دلچسب! رفتار عمه و آقای آگهی به شکل محسوسی تغییر کرده و دوستانه‌تر شد، تا آن که بعد از ظهر با بدرقه عمو و آقای آگهی به ایستگاه ماشین‌های اهواز رفتم تا ساعاتی بعد در غروب آفتاب به سمت تهران بازگردم.

غیبت کدام است و حضور کدام

وقتی چشم نمی‌بیند و قلب می‌بیند غایب است یا وقتی قلب نمی‌بیند و چشم می‌بیند، حاضر؟

تو هستی، وقتی از خواب برمی‌خیزم، وقتی به خواب می‌روم

وقتی آفتاب طلوع می‌کند، در شعاع درخشنده خورشید
وقتی ابر می‌شود در دلتنگی‌های ابر
وقتی باران می‌بارد، در قلب مرطوب قطره‌ها
وقتی برف می‌بارد، در سپیدی پاک برف
تو هستی در سیمای آدمها، تو هستی در قابهای روی دیوار، تو هستی در آینه پندار
پس چگونه غایت بنامم که هستی
اما نیستی وقتی که دستهای دلتنگیم به دنبال دستهای عاطفه توست
وقتی نگاهم، نگاه تو را نمی‌یابد
وقتی خون سرخ کلامم را در گونه‌های شرمگین تو نمی‌بینم
پس چگونه بگویم هستی که ابرهای دلتنگی آفتاب رویت را پنهان کرده‌اند
تو هستی گر چه نیستی و نیستی گر چه هستی
اما هر جا که هستی خدا یار تو باد

سرانجام یکی از وقایع بسیار مهم زندگی من داشت شکل می‌گرفت و این‌ها همه در شرایطی بود که یک فرد خاص مطرح بود، همان چیز مطلوب.
دیگر بی‌تا محدودیت کمتری برای ملاقات داشت، اما هنوز با وجود موافقت کلی اعلام شده، رفتار من مورد توجه بود، مسئله‌ای که من از آن غافل بودم و تصور می‌کردم که دیگر شناخت مورد لزوم پیدا شده است.
به علت طبیعت مردها که معمولاً "به ظرایف امور توجه نمی‌کنند، اهمیت دادن به مسائل معنوی و علاوه بر آنها تحصیل در رشته فلسفه که تأکید بر تفکر دارد، همچنان اهمیت لازم را به امور ظاهری نمی‌دادم، در حالی که بی‌تا با توجه به حساسیت مسئله انتخاب به شکلی متفاوت نگاه می‌کرد، ممکن بود هر صحبت یا نظری مورد تحلیل و توجه واقع شود. در جایی که معمولاً آقایان سعی می‌کنند با توجه به امکاناتشان طرف

مقابل را به جاهای سطح بالا ببرند و هدایای مختلفی بخرند، من نه تنها این کار را نکردم بلکه برعکس از این مکانهای به اصطلاح سطح بالا انتقاد هم می کردم.

بیتا به علت این که شناخت لازم را پیدا نکرده بود، این بی اهمیتی را به معنای گرایش به سادگی تفسیر نکرد. فردای روزی که ما درباره مراسم عید صحبت می کردیم قرار بود با محل کار من تماس بگیرد. از موقع مقرر گذشت، یک ساعت، دو ساعت، نگران شدم و اولین کسی که فکر کردم شاید اطلاعی از او داشته باشد خانم رحماندوست بود. با ایشان تماس گرفتم:

- ببخشید از بیتا خبری ندارید قرار بود با من تماس بگیرد

- مسئله ای هست که باید با شما صحبت کنم

فهمیدم که چیزی شده، با نگرانی پرسیدم:

- مگر چه چیزی اتفاق افتاده؟

- بیتا امروز صبح کلاس نرفته و با ناراحتی زیاد اینجا آمده بود

- چطور؟!؟

با لحن آزرده گفت:

- چند مسئله پیش آمده، من هم به بیتا گفته ام که شما در مرحله آشنایی بودید، هنوز که چیزی نشده..؟!؟

به یکباره همه چیز متزلزل شد، کلماتی را که می شنیدم قبول کردنش بسیار مشکل بود، آن هم بعد از نزدیک به شش ماه از آشنایی، بعد از رفتن و دیدن خانواده و بعد از آن موافقت، اما حقیقت داشت. بیتا دور می شد و می رفت. قبول این مسئله برایم کاملاً "دشوار بود. آن گیری که از آن فرار می کردم آخر مرا پیدا کرد.

گفتم: می توانم با خود بیتا صحبت کنم؟

- اگر بتوانم او را راضی کنم

دیگر دیدن او هم چیزی شده بود خارج از انتظار، فکر کردم می‌توانم تا خود اهواز را هم پیاده طی کنم تا بتوانم این موضوع را روشن کنم اما چه سود؟

قرار شد من به منزل آقای رحماندوست بروم تا مشکل ایجاد شده بیان شود. ساعات سختی بود، اینها همه به یک طرف، مادر، خواهر و سایرین از من درباره این که عید چه مراسمی باشد آیا عقد باشد یا نامزدی؟ چه باید برد؟ چه کسانی هستند؟ و... می‌پرسیدند. مادرم داده بود چیزهایی را آماده کنند و خواهر کوچکم هم به تهران آمده و علاقه داشت بیتا را ببیند و من باید به همه آنها جواب می‌دادم بدون آن که متوجه مشکل پیش آمده بشوند.

مادرم می‌گفت:

- آخر ما باید بدانیم، اگر عقد باشد باید لوازمی تهیه کرد، وقت هم دارد می‌گذرد

- یک کمی دیگه صبر کنید

در حالی که خودم نمی‌دانستم چه خواهد شد آنها را می‌دیدم که خود را آماده می‌کنند. ابتدا فکر کردم شاید همه چیز از دست رفته باشد اما پس از ساعتها، شعله اندیشه‌ای امیدوار کننده روشن شد، با خودم گفتم، شاید این کدورتی گذرا باشد، اما تنها شاید؟

ساعت رفتن به منزل آقای رحماندوست فرا رسید، در حالی که کاملاً گرفته بودم سر راه برای تکمیل مدارک شرکت در آزمون کارشناسی ارشد عکس گرفتم و به آنجا رفتم. خانم رحماندوست اشکالاتی را که بیتا وارد کرده بود روی یک کاغذ نوشته و تک تک به آنها اشاره می‌کرد. آقای رحماندوست هم در حال درست کردن لامپها بود، از نگاهش خواندم که می‌گوید:

- چرا سستی کردی...

مواردی را اشاره کرد و من سعی کردم به آنها پاسخ دهم و در آخر قرار شد ایشان با بیتا که با اصرار دوستانش برای مراسم ازدواج یک هم اتاقی خوابگاه به شمال رفته بود صحبت کنند.

فردای آن روز هم نامه‌ای به عنوان خداحافظی خطاب به بیتا نوشتم که در آن نیت اصلی خود را شرح دادم تا حداقل خاطره بدی از من نداشته باشد. شبی که قرار بود نتیجه به اطلاع برسد با خانم رحماندوست تماس گرفتم و گفتم:

- من تلفن را پیش خودم آورده‌ام هر ساعتی از شب هم که شده به من خبر دهید با لحن امیدوارتری پاسخ داد:

- باشه حتما"

انتظار آن شب چندان به طول نیانجامید و زنگ تلفن به صدا درآمد، صدای شاد خانم رحماندوست به ناگاه تمام غمها را برد. طی چند روز بیتا مرور مجددی بر ماجرا کرده و توضیحات داده شده هم رافع مشکلات شده بود. قرار شد فردای آن روز او را ببینم. هر دو عذرخواه بودیم و هر کدام به علتی. بیتا از سفر شمال تعریف کرد و آنچه در آنجا گذشته بود. روزهای بعد صحبت‌های قبلی از سر گرفته شد.

- خب حالا عید چه مراسمی باشد؟

- به نظر من نامزدی باشه بهتره

- حرفی نیست، محل آن کجا باشه

- فکر می‌کنم اندیمشک بهتره

- آخه ما که فامیلی اونجا نداریم، کسانی هم که از این طرف می‌آیند جایی ندارن

- مسئله‌ای نیست...

مادر من با منزل عمه عزت تماس گرفته و گفت:

- تعداد ما زیاد است اگر اجازه بدهید اینجا باشد

- مگر شما چند نفر هستید، اگر ۲۰۰ نفر هم باشد مسئله‌ای نیست...

خانواده‌ها همدیگر را ندیده بودند اما حسن ظن پیش آمده این مانع را برطرف کرده بود. قرار شد ما حوالی دهم فروردین به سمت جنوب حرکت کنیم و این درحالی بود که باز هم گره‌ای را در پیش رو داشتیم و آن هم مذاکرات معمول قبل از این مراسم است که دیگر از دست ما خارج بود. گرچه همه چیز را به آن وابسته نکرده بودیم اما بروز اختلاف می‌توانست حداقل تا ماهها تجدید نظر را به تأخیر انداخته و از زیبایی آن کاسته شود. باز هم ابهامی در پیش بود. ما علاقه داشتیم که آقای رحماندوست با بیان شیوای خود باشند و گره‌های احتمالی را باز کنند اما ورود میهمان به خانه آنها امکان حضورشان را از بین برد.

تعداد افراد زیاد بود. در این کارها هم بزرگترها اصلاً "اجازه دخالت نمی‌دهند، این بدش می‌آید، آن را باید گفت و ... علیرغم تمایل من به خاطر همان ملاحظات برادران، خواهران و فرزندان، عمو، زن عمو، دایی من و خانواده‌هایشان به راه افتادند. هر بار نگاه من به این جمعیت می‌افتاد علاوه بر صحبت‌هایی که در پیش بود، از زیادی آنها نگران می‌شدم. نه به آن دفعه که یک تنه رفته بودم و نه به این بار! کاری نمی‌شد کرد، ضمن این که این اولین باری بود که تمام خانواده به همراه فرزندان و همسرانشان در یک سفر جمعی با هم حرکت می‌کردند و سفری خاطره‌انگیز را شکل می‌دادند. در راه از برفهای ملایر و سرمای آن عبور کرده و کم‌کم به جلگه‌های سرسبز خوزستان نزدیک شدیم، رودخانه‌های گل‌آلود با درختچه‌های پرشکوفه کنار آن، درختان با جوانه‌ها و خاک مرطوب و کوههای سرسبز، منظره‌ای چشم‌نواز را در پیش روی ما نهاده بودند. هر چند گاه توقف می‌کردیم تا به هم برسیم، ظهر در خرم‌آباد بودیم. نزدیک غروب اندیمشک پدیدار شد. به گلفروشی رفتیم. دایی من که در امر تزئین گل سررشته داشت شروع به کاوش گلها و سبدهای گل کرد درحالی که دو جوان گلفروش با تعجب و لبخند او را ورنانداز می‌کردند به هم نگاه کردند اما وقتی دایی سر حرف را با گلفروش باز کرد و آنها دانستند که او هم در این امور دستی داشته شروع به تعارف کردند:

- ما دست نمی‌زنیم خودتان تزئین کنید و ...

این در حالی بود که دلم شور می‌زد و می‌خواستم که زودتر این کار تمام شود. سرانجام خودشان دست به کار شدند. دقیق به کندی می‌گذشت و گلها با تانی، دانه دانه، در سبد چیده می‌شد. برای پرسیدن آدرس و اطلاع از رسیدن با منزل عمو تماس گرفتم، بی‌تا گوشی را برداشت:

- داشتیم نگران می‌شدیم

- گلفروشی هستیم

- من خوب یادم نیست کجا باید می‌آمدیم

- همان سمت راه آهن، می‌خواهید از عمویم بپرسید

- نه، می‌آییم

بالاخره سبد گل تمام شد و ما در تاریکی به سمت راه‌آهن حرکت کردیم، تشخیص نمی‌دادم که کدام خیابان است، چند بار وارد خیابانی شدیم و وقتی علامت آشنایی دیده نمی‌شد همه با هم می‌ایستادند و دور می‌زدند و راه دیگری را در پیش می‌گرفتند تا این که با دیدن خطوط راه‌آهن راه را پیدا کردم. دقیقی بعد وارد مجتمع مسکونی شدیم و نگهبان ورود ما را با تلفن به اطلاع رساند. از نگهبانی گذشتیم و سر پیچ عمو رحیم و آقای آگهی به استقبال آمدند. وضع خنده‌داری پیش آمد، میزبانان نمی‌دانستند با چه کسی سلام علیک کنند، هر لحظه از طرفی صدای سلام می‌آمد و این دو نفر مانده بودند کدام طرف بروند، تا دستشان به سوی کسی دراز می‌شد، دیگری از ماشین پیاده شده و سلام می‌داد. من از زیادی میهمانان خجالت زده بودم. به همراه بقیه به سمت در منزل عمو حرکت کردیم. زن عمو و عمه در کنار در ورودی ایستاده بودند. ورود ما هم جدای از نگرانی‌ها مثل فیلم‌های کمدی شده بود. در حال منزل عمو که چندان کوچک هم نبود هر طرف را نگاه می‌کردی تنها از بستگان ما بودند و نگاه و لبخند ما به یکدیگر نشان از حس مشترک وضع آن وقت داشت. من داخل آنها گم شده بودم. یک ضبط صوت با دو باند

بزرگ در گوشه سالن قرار داده بودند، احتمالاً "پیش‌بینی آخر مراسم بود. چند نفر از بستگان بیتا وارد شدند که به علت کمبود جا در موقع صرف شام در حالی که عمه با آنها به آهستگی صحبت می‌کرد به اتاق دیگری رفتند. بعد از شام آقایان و خانمها چند نفر، چند نفر با هم شروع به صحبت کردند. دایی من که معمولاً در این موارد با دقت و دلسوزی عمل می‌کرد کم کم صحبت را به جای اصلی هدایت کرد. عمه از داخل آشپزخانه کوچک عمورحیم به من اشاره کرد، گفتم: "بله؟"

- بگید که صحبت را شروع کنن

- دارن شروع می‌کنن

با شروع صحبت اصلی، همه‌امه آرام تبدیل به سکوت کامل شد، همه گوش می‌دادند. آقای آگهی از آن طرف و دایی من هم به عنوان سخنگوی اصلی از این سمت گفتگو می‌کردند. برای من و بیتا خوشایند نبود که سر این چیزها صحبت شود اما آش کشک خاله بود، به هر حال پای ما نوشته بودند. البته این را هم بگویم که خاله من به تصور این که مراسمی نخواهد بود و صرفاً "گفتگویی در پیش است نیامد و بعداً" کمی افسوس خورد.

بیتا از چند طرف موقعیتی خاص داشت، از طرفی تنها بازمانده از یک خانواده پنج نفری بود که در واقعه‌ای دردناک جان فدا کرده بودند و به همین لحاظ از طرف بستگان او به خصوص عمو رحیم و عمه عزت حساسیت و توجهی ویژه اعمال می‌شد تا این امانت و یادگار برادر به بهترین شکلی آینده‌اش تأمین شود، از طرف دیگر از سالها پیش خواستگاران متعددی از آشنایان نزدیک تا دور با تحصیلات و توانمندی‌های مالی متفاوت رد شده بودند و این نظر ناراحت آنها را به همراه داشت که در این جوان تازه وارد خاصیتی نمی‌دیدند، به علت باقی ماندن لوازم زندگی و امکانات پدر برای او، امکاناتی که وجودش در یک دختر عادی از لحاظ ظاهری امتیاز زیادی محسوب می‌شد این دقت دو چندان بود.

کمی بین افراد صحبت شد تا این که سرانجام آقای آگهی جو را شکست و گفت:

- خب بالاخره با مطالب عنوان شده موافق هستید؟

برادرم گفت:

- ما از اول هم مخالف نبودیم

صلواتی فرستاده شد. جعبه شیرینی را از داخل آشپزخانه آوردند، بیتا که آن سوی حلقه در بین خانمها نشسته بود برخاست و به داخل آشپزخانه رفت، چشمهای عمه مرطوب و عمو ملتهب بود. این یکی از آن لحظه‌هایی بود که جای خالی پدر و مادر بیتا و برادرانش به شدت احساس می‌شد چه بسا آنها هم حضور داشتند.

شاید برخلاف معمول این مواقع، صدای جشن برخواست و ضبط صوت هم به کار نیامد. دردی پنهان به ویژه در دل شکسته بستگان بیتا بود که نگاهها را سنگین می‌کرد. وقت خواب فرا رسید و دهها لحاف و تشک که روز قبل با وانت آورده شده بود در حال پهن شد، به سختی می‌شد از لابلای جمعیت عبور کرد. صدای خرخر از چند جهت در طول شب به گوش می‌رسید. صبح به شوخی همدیگر را متهم به خرخر می‌کردند که از این طرف بوده یا از آن طرف.

بعد از صرف صبحانه جماعت برای دیداری از شهرهای اطراف راهی شدند و تنها من ماندم.

بیتا شب را در منزل دایه مانده و هنوز نیامده بود. تا ظهر پدر بزرگ و مادر بزرگ بیتا - آقا و خانم طاهریان - و یکی از خاله‌ها با یکی از زن‌دایی‌ها از همدان رسیدند. پدر بزرگ پیرمرد ریزنقش و شاعر مسلکی بود که در همان ساعات اول آمدن شعری برای ما نوشت، خاله بیتا ساکت و مغموم به نظر می‌رسید. خاله دیگر بیتا مشهد بود و همسر فاطمه خانم هم در مأموریت ارتش. طی روز علی‌آقا و آقا مصطفی - همسران خاله‌های بیتا - که اولین بار بود صدایشان را می‌شنیدم، تماس گرفتند و تبریک گفتند.

قرار بود که شب با حضور ما و افراد بسیار نزدیک از بستگان بیتا، میهمانی کوچکی ترتیب داده شود اما دایه که به رسم و رسومات خود پای بند بود با وجود اصرار عمو رحیم

افراد زیادی را دعوت کرد و یک میهمانی ساده تبدیل شد به مراسم نامزدکنان. چرا ما این همه باشیم و آنها کم باشند؟. آن شب، همه در منزل آقای آگهی جمع شدند و آهنگهای محلی خواندند. در قسمت مردانه آقایان با هم صحبت می کردند. شام صرف شد، معدهام ناراحت بود، امیدوار بودم حداقل آن شب مشکلی ایجاد نکند و خوشبختانه اینطور نشد. ساعتی بعد بی‌تا آمد و با هم در قسمت مردانه نشستیم، خانم‌ها هم به سمت هال کناری آمدند و آنجا نشستند. ساعات به سرعت می گذشت و نیمه شب موقع رفتن میهمانان فرا رسید همه به نوبت آمدند و آرزوی خوشبختی کردند.

شب موقع برگشتن به اندیمشک من و بی‌تا با ماشینی که عمو رحیم آن را هدایت می کرد همراه بودیم، وقتی در تاریکی شب از حوالی بهشت علی گذشتیم به آن سو نگاه کردم، گرچه آن سمت در تاریکی فرو رفته بود اما بی شک قلب پدر در آنجا بیدار بود. به پدر و برادر بی‌تا گفتم که آنها هیچ‌گاه فراموش نخواهند شد. فردای آن روز وقتی برمی گشتیم دیگر آن تشویش و نگرانی رخت برپسته و ما خستگی‌ها را به دل خواب سپردیم.

با آشنایی هر بیشتر ، علاقه من به دانستن و اطلاع از واقعه بانک کشاورزی بیشتر می شد اما نمی خواستم آن را از خود بی‌تا بپرسم، فکر می کردم هر وقت که بخواهد می گوید. این امر می توانست مرا نیز با بی‌تا آشناتر کند. همیشه فیلمهای پلیسی و جنایی که با ساخت خوبی همراه باشند طرفدار دارد و افراد مختلف در سنین متفاوت به آنها علاقه نشان می دهند. اما زمانی فرا می رسد که تصاویر جذاب تلویزیونی یا صحنه‌هایی که نویسندگان با ذهن خلاق خود در کتابهایشان تصویر کرده اند به ناگاه با تلخی بسیار خود را در عالم واقع نشان می دهد.

بعد از سفر به جنوب، روزهای خوبی در پیش داشتیم، تلفنچی‌های خوابگاه هم که بیشتر از همان دانشجویان بودند با لحن کنایه‌آمیز می‌پرسیدند:
- شما!؟

روزهایی از هفته به حوالی خوابگاه می‌رفتم و منتظر می‌شدم. امتحانات بیتا رو به پایان بود، در این مدت در یک فرصت توانستم تصویر مادر و دو برادر بیتا را ببینم. در عکسی که ایشان در کنار میز شام نشسته بودند مادر بیتا از گوشه چشم مستقیماً به روبرو نگاه می‌کرد. با خودم فکر کردم آیا هرگز او می‌دانسته که این عکس را سالها بعد کسی که قرار است داماد او باشد نگاه می‌کند در زمانی که خودش در این دنیا نیست؟ نگاه من از عکس به بیتا رسید و موجی از غم بزرگ او بر دل من نشست. بیتا گفت:
- من معمولاً آن قسمت آلبوم را نگاه نمی‌کنم، گرچه عمه می‌گوید تو باید عادت کنی اما من نمی‌توانم
گفتم:

- عادت نباید به معنای یکنواختی باشد، آنها نباید هیچ وقت کهنه شوند بلکه باید با ما زندگی کنند در عین حالی که این یادآوری موجب افسردگی و فرسایش روح نشود
امتحانات بیتا تمام شد. ما برای هماهنگی ارسال وسایل او از جنوب راهی اندیمشک شدیم. هوای تیرماه اندیمشک بسیار گرم بود، گویی حرارت از تنوری آتشین زبانه می‌کشد.

در خانه دایه در کنار اتاق بیتا اتاق بزرگتری بود که نزدیک به یک سوم آن را کارتن‌های بزرگ و کوچک و چند فرش لوله شده پر کرده بود. روی همه آنها بعد از حدود ۷ سال قشر نازکی از خاک نشسته بود. اینها وسایل منزل خانواده بیتا بود که پس از آن واقعه در سال ۶۸ بسته‌بندی و به اندیمشک حمل شده بودند.
شب من و بیتا به خانه دایه برگشتیم تا در فرصت کوتاه باقی‌مانده خرده ریز وسایل را جمع‌آوری کنیم. ساعت از ۱۲ گذشته بود و بیتا از داخل یک کمد چوبی وسایلی را بیرون

می‌آورد، چیزهایی را دور می‌انداخت و بعضی‌ها را جابجا می‌کرد در آن بین وسایل شخصی پدر و مادر بیتا هم به چشم می‌خورد، جوراب، برس و ...
پرسیدم:

- چند وقت بود که به سراغ اینها نیامده بودی
جواب نداد، حس کردم که هربار در مراجعت به اندیمشک آنها را باز کرده و به یاد از دست شدگان نگاه می‌کرده است. این وسایل حلقه ارتباطی بود با دنیایی که از دست رفته بود، با دنیای آرامش.
بیتا پاکتی را از داخل کمد درآورد و به من داد.

پرسیدم:

- چی هست؟

- تکه‌های روزنامه و مجلاتی که درباره آن حادثه چیزهایی نوشته‌اند
گر چه علاقه زیادی به دانستن و قرار گرفتن در جو آن زمان را داشتم اما آنجا آنها را باز نکردم تا فرصت مناسب. بقیه کارها به عهده عمو ماند. به تهران بازگشتیم.
در اولین فرصتی که پیدا شد به سراغ آن پاکت زرد رنگ رفتیم، یک مجله بانک کشاورزی و مجله‌ای دیگر، بریده چند روزنامه به همراه تعدادی از پیامهای تسلیت که از طرف افراد مختلف فرستاده شده بود، از رئیس کل بانک مرکزی گرفته تا مردم عادی که از رسانه‌های خبری متوجه مطلب شده بودند. مجله را نگاه کردم، روی جلد آن که مطلبی نبود، ورق زدم تا این که ناگاه با تصاویر پدر و برادران بیتا و نگهبان بانک برخورد کردم، در همان دو صفحه دو تصویر مبهم از مجازات قاتلین و عکسی هم از سه نفر آنها در کنار هم دیده می‌شد. برای اولین بار تصویر تبهکاران را می‌دیدم، چهره فرد اصلی از میان آن سه نفر مشخص تر بود، سری بزرگ و گردنی قطور، با آن که سن او را حدود ۲۷ سال نوشته بودند اما چهره او نزدیک چهل سال را نشان می‌داد. اینها همان کسانی بودند که از نعمت سلامتی و حیات، نه برای پیمودن راه انسانیت، بلکه برای ضلالت و گمراهی

استفاده کرده بودند. با خواندن آن دو صفحه تصویر گنگ و مبهمی از حادثه برایم پیدا شد. بریده روزنامه‌ها را هم مطالعه کردم اما اطلاعات آنها چندان همخوانی نداشت، مبلغ سرقت شده متفاوت و حتی در یک روزنامه ترتیب اسامی با آنچه که در مجله بود تفاوت می‌کرد. در قسمت جوانه‌های اندیشه شعر آقای ۱۷ ساله به نام علیرضا هاشمی‌نیا از شهر شال قزوین با عنوان "درس عشق و عاشقی" به چاپ رسیده بود:

ای نفیسی ای گل پر مهر بستان خدا
ای که در راه خدا شد روح تو از تن جدا
همسر تو، فاطمه همزاد تو، همراه تو
شد به خون غلتان کنارت، آن گل باغ وفا
با یقین، با عزم محکم، سینه را کردی سپر
بهر حفظ مال مردم جان بدادی حبذا
همرخت، ایمان و پیمان غنچه‌های نازنین
ناشکفته، مرغ جان دیدند، از تن‌ها رها
شد ترا همراه، همراه و نگهبانت حسین
تا سراید قصه‌ای نو از صداقت از وفا
درس عشق و عاشقی را از شما باید گرفت
ای شهیدان خدا، ای غرقه در خون لاله‌ها
ما کنون در ماتم و هجر شما، پرغصه‌ایم
سینه‌ها پر درد، دل‌هامان غمین بهر شما
صد هزاران رحمت حق بر روان پاکتان
یادتان ماند همیشه جاودان در قلب ما
دلنشین در سوگتان دارد دلی ماتم‌سرا

ای شهیدان ره حق، بر شما صد مرحبا

یک اعلامیه شب چهلم بود که متن آن و قسمتی از شعر در ذیل می‌آید:

بسم رب الشهداء

دوم نوروز چهل روز از سرنگونی سرو انسانیت و شرف به دست دیو جهل و شقاوت می-
گذرد

دوم نوروز چهل روز از پرپر شدن غنچه‌های نوشکفتمان می‌گذرد
به مناسبت چهلمین روز شهادت پرافتخار سرو رشیدمان عبدالرحمان نفیسی رئیس بانک
کشاوری همدان و همسرش فاطمه طاهریان و دو نوگل پرپر شده‌اش پیمان و ایمان که
در تهاجم ددمنشانه و قتل‌عام بیرحمانه در سحرگاه پیروزی انقلاب اسلامی در همدان
اتفاق افتاد مجلس یادبودی در روز پنجشنبه ۶۹/۱/۲ از ساعت ۳ بعداز ظهر بر سر مزار آن
شهیدان در قطعه شهدای بهشت‌علی دزفول منعقد است با تشریف‌فرمایی خود روح آن
عزیزان را شاد و بازماندگان را قرین امتنان فرمایید
از طرف خانواده نفیسی و بستگان

شعری هم که در سمت دیگر این اعلامیه بود، که قسمتهایی از آن به این قرار است:

شهادت گلها

دوباره خار ستم از کویر شب روید
دوباره در تن نیکی خزان تب روید
دوباره گوشه‌ای از باغ معرفت پژمرد
دوباره شمع شب‌افروز انجمن افسرد

دوباره خون شقایق ز خار غفلت ریخت
دوباره شهد محبت ز دست ملت ریخت
دوباره کشتی غیرت ز موج فتنه شکست
دوباره نور محبت به اوج دشنه شکست
دوباره رحمت رحمان و پور پیمان رفت
دوباره فاطمه نامی کنار ایمان رفت
خدا کسی به چنین ثلمه مبتلا مکناد
نصیب گرگ بیابان چنین بلا مکناد
شبی که مجمع گلها به خواب خوش بودند
به حيله خیل گرازان لاله کش بودند
برای جیفه دنیا سه سگ زنازاده
زدند گردن بی جرم پنج آزاده
کجاست طاهر عریان که شروه ساز کند
ترانه‌ها بسراید که عقده باز کند
به جای مانده از این کاروان گلی پاک است
که از فراق عزیزان چو لاله غمناک است
پدر ز روز نخستین که نام یکتا گفت
ور از جنبه الهام اسم بیتا گفت
- دلجو -

تصاویری مبهم و مه‌آلودی به ذهن من وارد می‌شد، آنچه در صحبت‌های کوتاه و لفافه
اشارات بیان شده بود اکنون به صورت یک خبر مستند در پیش روی من بود. در دو خبر
متفاوت گوشه‌ای از مردانگی پدر بیتا آمده بود. کسی که به سارقین گفته بود:

- هر چه مال و اموال دارم ببرید اما دست به بیت‌المال نزنید...

...

ما دوره فشرده‌ای برای خرید و انجام بقیه اقدامات داشتیم، من که معمولاً عادت به خرید رفتن نداشتم و بیشتر در اولین یا دومین مغازه شیء مورد نیاز را تهیه می‌کردم، حال گاه ساعت‌های بی‌پایان به همراه بی‌تا و گاه خانم رحماندوست از این خیابان به آن خیابان می‌رفتیم تا موارد مورد نیاز را پیدا و انتخاب کنیم.

در مورد کارت، آنهایی که عکس کالسکه داشتند یا چند پرند و یا قلب توری و ... اصلاً مرا راضی نمی‌کرد، در صدد پیدا کردن چیزی متفاوت بودم، گفتم:

- من از چیزهای قراردادی خوشم نمی‌آید یا جملات کلیشه‌ای، باید خودمان چیزی درست کنیم

مانده بود متن آن، متنهایی مثل "در آغاز زندگی فرشی از گل گسترانده‌ایم..." و یا "خانه‌ای از عشق ساخته‌ایم..." و مانند آن کاملاً دور از سلیقه من بود در ضمن می‌خواستم که به نوعی خانواده بی‌تا هم در آن مورد توجه قرار گرفته و اینطور نباشد که در این مراسم شادی یاد و خاطره آنها به دست فراموشی سپرده شود و یا حداقل از فکر به آنها پرهیز شود لذا در نهایت این متن آماده شد:

چشمان سبز خاطره را سرمه نیاز کشیده

بر سفره سپید یاس می‌نشینیم

تا خدای یکتا وحدتی جاوید را عطا نماید...

که خط اول همان اشاره‌ای بود که من می‌خواستم، خاطره سبز از دست شدگان و سرمه سیاه که در عین داشتن رنگ غم باعث زیبایی می‌شود. خط میانی اشاره به مراسم داشت و کلمه یکتا در خط سوم هم با نام بی‌تا هم آوا بود. تاریخ مراسم هم با توجه به شلوغی زیاد سالن‌ها بعد از ماههای محرم و صفر معلوم نبود، اما دست تقدیر با خالی کردن یک روز در مرداد ماه در سالن مورد نظر ما خودبخود آن را تعیین کرد.

کامیون وسایل هم رسید، عمو و زن عمو، من و بیتا حاضر بودیم، کارتن‌ها دانه دانه باز شده و به همراه هر وسیله خاطره آن هم بیرون کشیده می‌شد، تابلوها، دکوری‌ها، وسایل آشپزخانه، همه و همه گویی موجوداتی بودند که با برخورد نور با آنها از یک خواب ۷ ساله بیدار شده و از گذشته خود صحبت می‌کردند.

یک شیء کادو شده را به بیتا نشان دادم و پرسیدم:

- این چیه؟

بیتا نگاهی با تأسف کرد و گفت:

- این ساعت رو برده بودند و آگاهی به من تحویل داد

نمی‌دانم باید تعجب می‌کردم یا نه، کسانی که میلیون‌ها تومان پول را به دست آورده بودند از یک ساعت رومیزی که شاید در آن زمان صد تومان هم نبوده نگذشتند.

بیتا گفت:

- چه بهتر بود کلاً این وسایل را به دیگران می‌دادیم و چیزهای جدیدی می‌گرفتیم

گفتم: چرا؟

- من احساس متفاوتی نسبت به جاروبرقی یا اون چند چیزی که عمه عزت گرفته دارم گفتم: الان احساس ناراحتی می‌کنی، اما به تدریج هر کدام از اینها تبدیل به یادگاری از آنها خواهد شد

- البته بعضی چیزها را هم به مناسبت‌های مختلف مثل زلزله یا سیل به دیگران داده‌ایم

- خب، از بقیه مواظبت خواهیم کرد

گر چه بیتا نسبت به وسایل و به خصوص چیزهای بزرگ و مشخصی مثل یخچال و گاز این احساس را داشت اما من عقیده داشتم که آنها به تدریج هویتی متفاوت پیدا خواهند کرد و از نمادهای غم‌آور تبدیل به خاطره خواهند شد.

با نزدیک شدن وقت، کار ما هم مرتب فشرده‌تر می‌شد زن عمو و عمه عزت که برای

آماده‌سازی کارها به جنوب رفته بودند بازگشتند. تنها یک هفته تا ۱۷ مرداد مانده بود.

کم کم فامیل پدری بیتا از جنوب و فامیل‌های مادری از همدان پیدایشان می‌شد. من فامیل‌های همدانی را ندیده و با عده‌ای از جنوبی‌ها هم آشنایی نداشتم. البته آنقدر کار و مشغله بود که امکان صحبت و آشنایی چندانی هم فراهم نمی‌شد.

روز هفدهم فرا رسید. دایی من به کمک یکی از برادران از صبح آمدند و شروع به تهیه مقدمات کردند. دایی خودش گل خریده و آورده بود اما وقتی دید چیدن آنها کمی مشکل خواهد بود با هم به سراغ گل‌فروشی نزدیک رفتیم. اما گل‌فروش که از لطافت آنچه می‌فروخت نصیبی نداشت وقتی فهمید که ما قبلاً گلها را خریداری کرده‌ایم به قول معروف ترش کرد و حاضر نشد کسی را بفرستد. من در عین حال ناراحتی از برخورد افراد سودجو، خوشحال بودم که این کار هم توسط خود ما انجام خواهد شد، گویی آدم نمی‌خواهد حتی در این حد هم احساسش را با یک غریبه شریک شود.

داشتم بیرون می‌رفتم که آقای آگهی گفت:

- کجا؟

- سلمانی

- قدیم داماد با سر و صدا و عده‌ای در اطراف به سلمانی می‌رفت

سری تکان دادم و رفتم، من که اصلاً از این چیزها خوشم نمی‌آمد، در ضمن دوست نداشتم که جلوی دوربین و مردم که به آدم نگاه می‌کنند خجالت بکشم. در سلمانی منتظر نوبت شدم تا کار من هم مثل بقیه انجام شد و به خانه برگشتم. عصر نوبت کارهای بیتا بود. او به آرایشگاه رفت و ما هم برای تزئین ساده ماشین رفتیم.

ساعات به سرعت می‌گذشت، دایی محمد بیتا گه گاه بیقرار می‌شد. غم و شادی، گریه و خنده به هم آمیخته بود، گاه این و گاه آن.

در آن بعدازظهر گرم تابستانی عاقد جملات عربی را گفت و ما را به عقد هم درآورد و آن شب هنگامی که عموی بیتا به همراه دایی محمد جلوی ما بودند، بیتا در مقابل ابراز احساسات آنها اختیار از کف داد و عمو هم به سرعت به اتاق دیگر رفت. همه مانند قبل

به این سو و آن سو می‌رفتند اما لبخند از لبها محو شده و پرتو سرخی در چشمها دوید، نیم ساعتی گذشت تا بی‌تا آرام شد. گرچه ناراحتی او را نمی‌خواستیم اما از این که پدر و مادر و برادران بی‌تا در این شکل ظاهر شده و در این روز شادی به فراموشی سپرده نشدند قلباً خوشحال بودم.

فامیل دور و نزدیک کم کم ما را ترک می‌کردند، همانطور که آمده بودند می‌رفتند. ما ماندیم و روزهایی که در پیش رو داشتیم. در روزهای بعد در ضمن مرتب کردن وسایل فرصت آن شد که یک چمدان قرمز رنگ که در آن وسایل شخصی خانواده بی‌تا قرار داشت را باز کنیم، چمدان بزرگ و سنگین بود، آن را به حال آورده و سعی کردم چفت آن را باز کنم اما نمی‌شد، از طرفی مشتاق دیدن محتویات آن بودم و از طرف دیگر قفل آن به سختی مقاومت می‌کرد. چند ضربه به زبانه آن زدم که دیدم به راحتی به عقب رفت، فهمیدم باید پیچ آن را هم می‌چرخاندم و هم می‌کشیدم، بی‌تا کنار من نشست و با نگاهی مغموم به چمدان چشم دوخته بود. چمدان باز شد و به همراه بوی خفیف نفتالین موج سرد خاطرات به بیرون زبانه کشید. آنجا کیف عروسی مادر بی‌تا که اکنون قسمت براق مرواریدهای آن پاک شده بود، یک جفت کفش ایشان، شلوار کوچکی متعلق به ایمان، ریش تراشی که هنوز خرده‌های ریش در آن باقی مانده بود و چند دست لباس قرار داشت. اینها اشیائی بودند که ارتباط بسیار نزدیکی را تداعی می‌کرد. بی‌تا با تأنی و با چهره‌ای رنگ پریده آنها را مرتب کرد.

روزها کم کم سپری می‌شد، فامیل‌های جدید و قدیم هر کدام مشتاق بودند تا ما را دوباره ببینند. ما هم به سوی همدان حرکت کردیم. جایی که بی‌تا آخرین دو سال با آرامش خود را در آن سپری کرده و همه خانواده خود را در آن دست داده بود، جایی که مادر و برادر کوچکش ایمان در آرامگاهشان غنوده بودند.

در یک روز بارانی آذرماه وقتی که ابرهای تیره و روشن همه آسمان را فراگرفته بودند اتوبوس به همدان نزدیک می‌شد. بیتا گرفته بود.

- چرا گرفته‌ای؟

- هر بار آمدن به همدان برایم دردناک است

نگاهش کردم، ادامه داد:

- دریا زیبا و با شکوه است اما برای کسی که فرزندش را در دریا از دست داده دیگر آن زیبایی بی‌رنگ می‌شود

- درست است اما تو باید ضمن زنده نگاه داشتن خاطره آنها، آن را از حالت یک خاطره تخریب کننده به صورت عاملی برای حرکت درآوری، و این کار تعهد و قدرت تو را باید بیشتر کند

گرچه می‌دانستم حرف زدن بسیار ساده‌تر از عمل کردن است اما به روحیه منطقی و قوی که در او سراغ داشتم این صحبتها می‌توانست مؤثر واقع شود.
بیتا گفت:

- جدای از این در آنجا آرامش چندانی هم ندارم

- چه چیز دیگری هست که تو را نگران می‌کند؟

فکر کردم، در زمانی که همسالان او هم و غمشان تحصیل و کنکور است و بزرگترین واقعه زندگی آنها در همان خانه و مدرسه خلاصه می‌شود. دست سرنوشت باید بیتا را بیتا کند!

بیتا ادامه داد:

- یک بار هم می‌خواستیم با مامان بزرگ به بروجرود برویم تا خاله فاطمه را که آنوقت آنجا بود ببینیم، سوار یک ماشین سواری شدیم که راننده آن به نظر مسن می‌آمد اما وقتی ماشین راه افتاد و آن مرد کلاهدش را از سر برداشت دیدیم که او مردی جوان است، من و مامان بزرگ بی‌اختیار به هم نگاه کردیم، در مسیر هر وقت دست راننده به سمت

پایین می‌رفت انتظار داشتم که با کارد یا اسلحه‌ای بیرون بیاید یا هر وقت کوره‌راهی پیدا می‌شد فکر می‌کردم الان است که به داخل آن بپیچد...

یک بار هم بیتا گفت که چند روز بعد از حادثه چیزی شبیه به جمجمه را در پشت در پیدا کرده بودند که باعث شده تا چند روز سر کوچه نگهبان بگذارند.

نگاهش می‌کنم، در پشت این ظاهر آرام و مغموم چه رنجها و دردها نهفته است. چه دارم که به او بگویم، او در دادگاه حضور داشته و کلمه به کلمه اعترافات تکان دهنده جنایتی را شنیده است که دل قاضی و دادستان را هم به درد آورده است، او نه تنها وارث رنج بزرگ از دست دادن همه افراد خانواده است بلکه شاید چگونگی کشته شدن آنها نیز غمی بیشتر از فقدانشان در دل او ایجاد می‌کند.

باران همچنان ادامه داشت گاه بیشتر و گاه کمتر، روی شیشه جلوی اتوبوس قطره‌های آب در اثر باد به سمت بالا می‌دویدند. به همدان نزدیک می‌شدیم. شهری در انتهای جاده به چشم می‌خورد. بیتا صورتش را پنهان کرد، به اطراف نگاه کردم، میله‌ها و درختهای سمت چپ جاده مرا به یاد قبرستان می‌اندازد می‌پرسم:

- اینجا بهشت زهراست؟

با صدایی آرام می‌گوید: بله

آنجا را باغ بهشت می‌گفتند و همان جایی بود که مادر و برادر کوچک بیتا در کنار مزار شهدای سرافراز جنگ آرمیده بودند.

برای اولین بار بود که به همدان می‌رفتم، آنجا که ما پیاده شدیم بیشتر به پایانه شهرها شبیه بود و زیبایی چندانی نداشت، گرچه باران و گل آلود بودن زمین هم مزید بر علت شده بود. تاکسی گرفتیم و به سمت خانه مادر بزرگ حرکت کردیم. آنجا همان خانه‌ای بود که مادر بیتا در آن پرورش یافته بود.

بیتا کمی بهتر شد. تصمیم گرفتیم کمی سر به سر مادر بزرگ بگذاریم. زنگ در را به صدا درآوردیم و پشت دیوار قایم شدیم اما او هم از ما زرنکتر، پیدایمان کرد. مادر بزرگ به ما خوش آمد گفت، وارد حیاطی شدیم که من عکس آن را قبلاً دیده بودم باغچه مستطیل شکل و یک حوض کوچک در حیاط دیده می‌شد، از چند پله بالا رفتیم و با عبور از ایوان وارد خانه شدیم. راهرو باریک با یک هال نسبتاً بزرگ، یک اتاق متوسط و آشپزخانه قدیمی در انتهای راهرو.

پدر بزرگ هم آمد. ظهر را با آبگوشت سفارشی مادر بزرگ گذراندیم، بیتا از این که می‌دید در توزیع غذا به من توجه بیشتری شده صدایش درآمد و به شوخی گفت:

- مامان بزرگ دیگه من کهنه شدم!

کم کم سایرین هم پیدایشان شد، کسانی که در شلوغی مراسم عروسی آنها را به طور سطحی دیده بودم، اکنون با همسر و فرزندانشان می‌آمدند، ابتدا خاله‌ها و بعد هم دایی‌ها، همه مهربان و صمیمی، شب سفره‌ای بلند پهن شد و همه به دور آن گرد آمدند. بعد از شام علی آقا شوهر فاطمه خانم نزدیک من نشست و گه گاه وقتی توجه آقای طاهریان - بابابزرگ - به سمت دیگر معطوف می‌شد جسته و گریخته چیزهایی درباره پدر بیتا تعریف می‌کرد.

- اون مرد بزرگی بود

من به او نگاه می‌کردم و مشتاق بودم که بشنوم و بدانم، ادامه داد:

- در میهمانی‌ها زود می‌رفت، می‌گفتیم چرا زود می‌روی، می‌گفت همسایه‌ها می‌خوانن، وقتی من مانشین رو روشن کنم صدایش باعث ناراحتی اونا می‌شه...

آقای طاهریان به سمت ما توجه کرد و ما حرفها را به خاطرات جبهه برگرداندیم. در صحبتها لهجه همدانی کم و بیش پیدا بود، حرف ک و گ را مشدد ادا می‌کردند.

با توجه به خستگی راه، میهمانان اندک اندک رفتند و خانه تاریک شد، در انتهای حال پنجره فلزی بزرگی بود که به ایوان متصل می‌شد. باران به شدت ادامه داشت و صدای برخورد قطرات آن به گوش می‌رسید.

از پنجره، دیوار و گوشه‌ای از حیاط پیدا بود. حرفهای امروز بی‌تا را مرور کردم و حس کردم چقدر حالت بد و وهم‌انگیز است که هر لحظه آدم تصور کند دشمنی ناپیدا از فراز دیوار کوتاه خانه به درون می‌پرد و به داخل هجوم می‌آورد. اگر می‌خواستی که با این تصور به صداهای شب گوش فرا دهی، هر دقیقه صدای خفه‌ای به گوش می‌رسید، گویی کسی از دیوار به داخل حیاط پریده است.

شب به صبح رسید، طبق قرار قبلی علی‌آقا به آنجا آمد تا با هم به باغ بهشت برویم، سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم، باران همچنان می‌بارید و جویبهای آب در کوچه‌ها و خیابانها راه گرفته بودند. من می‌رفتم تا مادر و برادر همسر خود را ببینم.

مزار شهدا با تابلوهای آلومینیومی و پرچمهای افراشته پدیدار شد. علی‌آقا اندکی دور ایستاد و من به همراه بی‌تا از کنار قبور حرکت کردیم، بی‌تا ایستاد، آنجا دو سنگ بود در کنار هم، فاطمه طاهریان و ایمان نفیسی، شعری هم بر سنگ‌ها نقش بسته بود که اشاره بر فاجعه بانک کشاورزی داشت. عکس ایمان با چشمان درشت و چهره معصوم و زیبایش در تابلوی فلزی بالای مزار دیده می‌شد.

بی‌تا به میله یکی از تابلوها تکیه داد و به آرامی نشست، من هم نشستم و فاتحه خواندم. گل پارچه‌ای کوچکی در کنار سنگ افتاده و از باران خیس شده بود، فکر کردم این هدیه مادریست به داماد خود که برای دیدارش آمده و آن را برداشتم. علی‌آقا کمی صبر کرد و بعد آمد و فاتحه خواند. در آن صبح دلگیر پاییزی مزار شهدا را ترک کردیم. از طرف بانک کشاورزی آدرس بی‌تا را خواسته بودند، بابابزرگ با لهجه همدانی خود گفت:

- این پدر نگهبان بانک، شکری یه روز آمده بود در مغازه و گفت برو بانک یه سری بزن منم رفتم بانک گفتن یه نامه‌ای هست می‌خایم براشان بفرستیم، بشان گفتم خودشان می‌یان

من و بی‌تا به همراه علی‌آقا فردای آن روز به سمت بانک حرکت کردیم. فاصله چندانی با منزل نداشت، بعد از چند دقیقه به آنجا رسیدیم. بانک در میدان آرامگاه واقع شده بود جایی که فیلسوف بزرگ، ابوعلی‌سینا در مرکز آن آرمیده است، گر چه اکنون با عبور روزانه صدها و بلکه هزاران اتومبیل معلوم نیست آرامشی برایش مانده باشد.

روی مقبره حکیم بزرگ، ساختمانی با سنگهای گرانیت به رنگ طوسی روشن ساخته‌اند که درون آن قبر ابن‌سینا و نیز مجموعه‌ای از کتابهای قدیمی و آثار او گرد آمده است، دور میدان در قسمتی حصار فلزی نصب شده که ساختمان را محصور می‌کند و سایر قسمتها درختکاری و بدون حصار است. در روی بنا هم ستون بلندی قرار دارد که در بالای آن قیف کلاه مانندی نصب شده است. اینجا میدان آرامگاه و یکی از میدانهای اصلی شهر به حساب می‌آید. شهرداری، استانداری و چند بانک در اطراف آن قرار دارند.

در ضلعی از میدان، ساختمان نسبتاً "بزرگ و سه طبقه بانک کشاورزی قرار دارد که یک نبش آن در میدان و نبش دیگرش در یکی از خیابانهای اطراف واقع شده است. ظاهر آن با آجر سه سانتی پوشیده شده و حروف تیره در تابلویی با زمینه آبی رنگ نشان می‌دهند که آنجا بانک کشاورزی است، در جلوی نام شعبه داخل پرانتز، نام شهید نفیسی ذکر شده است. البته تیرگی نوشته‌ها مانع از آن بود که بتوان به راحتی متن را از سوی دیگر خیابان خواند.

قدم زنان به آن سو رفتیم من هم مانند بی‌تا ملتهب بودم، تصور می‌کردم که او چه حالی ممکن است داشته باشد وقتی محل زندگی و محل وداع را ببیند، چه خاطره‌های برایش زنده خواهد شد. علی‌آقا بیرون ماند و گفت:

- من از آن وقت تا حالا دیگر داخل ساختمان بانک نشدم

شاید او هنوز نمی‌خواست قبول کند که او آنجا نیست، وقتی که به بانک می‌نگریست، احساس مبهمی به او می‌گفت، رحمان در اتاق خود نشسته است و همین کورسوی باریک هم غنیمت بود.

شعبه بانک با دری شیشه‌ای و چند پله به میدان باز می‌شد و در کنار آن، دو در دیگر قرار داشت، یک در کوچک کرم رنگ که آن هم باز بود و به سرپرستی راه داشت و در بزرگتری که به پارکینگ منتهی می‌شد. داخل شعبه رفتیم، کف شعبه را با گازوئیل برق انداخته بودند، بوی خفیف آن به مشام می‌رسید. در سمت چپ، در پشت یک در شیشه‌ای اتاق رئیس قرار داشت، بی‌تا گفت:

- در آن زمان اتاق رئیس بالا بوده و اتاقی را در طبقه بالا نشانم داد
عکس سیاه و سپید پدر بی‌تا در قابی نسبتاً کوچک در بالای دیوار نصب شده بود، جایی که اگر کسی اتفاقاً نگاه نمی‌کرد متوجه آن نمی‌شد، بی‌تا گفت:
- عکس آقای شکری هم بوده نمی‌دانم چرا آن را برداشته‌اند درست نیست که چون اون نگهبان بوده، عکسش رو بردارن
- خب، می‌تونیم به رئیس بانک بگیم

به سمت اتاق رئیس رفتیم، فکر می‌کردم، کسی که به جای آقا رحمان نشسته و خدمت می‌کند در مواجهه با بی‌تا چه خواهد کرد، دختر همکاری که در زیر زمین همان جایی که او نشسته است به همراه خانواده خود شهید شده است. داخل اتاق شدیم، آقای نشسته و چند نفری در اطرافش بودند. بی‌تا به میز که با دو گندم‌کنده‌کاری شده در دو طرف آن تزئین شده بود اشاره کرد و گفت:
- فکر می‌کنم این میز بابا بوده

خواستم خودمان را معرفی کنم، بی‌تا مانع شد. سکوت کردم اما فایده‌ای نداشت چون برادر علی آقا که اتفاقاً آنجا بود او را شناخت و احوالپرسی کرد و به سمت رئیس رفت، با خوشحالی گفت:

- ایشان خانم بیتا نفیسی هستند
- در چهره رئیس بانک نگاه کردم، هیچ اثری دیده نشد، تنها کمی از جای خود بلند شد.
- بیتا گفت:
- ظاهراً "نامه‌ای برای من آمده؟"
- نمی‌دانم
- سپس با دست به سمت دیگر بانک اشاره کرد و گفت:
- از دبیرخانه سؤال کنید
- عکس آقای شکری هم اینجا بود، حالا نیست؟
- برای تعمیرات برداشتیم
- به سمت دبیرخانه رفتیم، وقتی خانمهای آنجا بیتا را شناختند استقبال کردند، یکی از آنها گفت:
- نامه‌ای بوده از بنیاد شهید، ما چون آدرس شما را نداشتیم به آدرس شما در جنوب فرستادیم
- حالا نمونه آن را ندارید
- چرا باید در بایگانی باشد
- رونوشت نامه پیدا شد، بنیاد شهید خواسته بود سری به آنجا بزنیم.
- داخل شعبه، کشاورزان با برگه‌های رنگارنگ در حال انجام کارهای اداری بودند درحالی که نمی‌دانستند بر صاحب آن عکسی که حتی در منظر دید آنها هم نیست چه گذشته است، نباید فداکاری چنین مردی فراموش شود، به بیتا گفتم:
- بهتر نیست سری به سرپرست بانک بزنیم و مسئله عکس آقای شکری را با ایشان درمیان بگذاریم؟
- باشد
- چرا گرفته‌ای؟

- بوی گازوئیل رو که احساس کردم پاهام سست شد
این همان بویی بود که بیتا دهها و صدها بار به هنگام آمدن به محل کار پدر خود
استشمام کرده بود و ناخودآگاه آن زمان را تداعی می‌کرد.
از در نسبتاً "کوچکی که در کنار در شیشه‌ای شعبه بود وارد شدیم، در سمت راست،
اتاق شیشه‌ای بود که کلمه نگهبان بر روی یک پلاک فلزی روی آن نصب شده بود، کنار
آن پارکینگ دیده می‌شد، از پله‌ها بالا رفتیم. در طبقه دوم، سرپرست حضور نداشت. ما
نامه‌ای نوشتیم با این پیشنهاد که بهتر است ضمن نصب تصاویر شهیدان جمله‌ای مثل: "
آنان در راه حفظ بیت‌المال از خون خود گذشتند، شما هم با کار خود ضامن آن باشید"
نیز نوشته شود.

نامه به دبیرخانه تحویل شد. در سمت چپ ساختمان بانک کوچه‌ای کوتاه قرار داشت،
با بیتا به آن سمت رفتیم، در فلزی طوسی رنگ همان در منازل مسکونی بود، بالای آن را
میله‌های فلزی نصب کرده بودند، بیتا گفت:

- اینها نبوده، بعد از این جریان میله‌های اینجا و پنجره‌ها را نصب کرده‌اند
با انگشت به ثنجره‌های پشت ساختمان که مشرف بر کوچه بود اشاره کردم و گفتم: آن
پنجره‌ها؟

- اولی پنجره آشنزخانه است، دومی راهرو و آخری‌ها هم اتاق خوابها هستند
سپس بیتا به دری فلزی در آن بالا اشاره کرد که جلوی آن فضای کوچکی قرار داشت و
گفت:

- یک بار ایمان پیدایش نبود و ما خیلی دنبالش گشتیم، بابا هم نگران شده بود، بعد
دیدیم اونجا خوابیده

به اطراف نگاه می‌کنم، به پنجره‌ها، به زمانی که خانواده‌ای شاد در آن زندگی می‌-
کردند، به اتفاقی که در آن افتاده بود. بیتا در پیچ کوچه جلوی یک خانه، پله‌ای را نشان
داد و گفت:

- ایمان وقتی به کوچه می آمد روی آن پله می نشست نگاه دیگری به کوچه انداختم، حرکت کردیم.

بیبا خاطره ای را تعریف کرد:

- یک بار، بابا ظهر دیر به خانه آمد، چشماش هم قرمز بود، هی مامان پرسید، چیه، چی شده تا گفت:

- امروز یک جوانی آمده بود اتاق من، گفت که پدرش از بانک وام گرفته و فوت کرده، حالا بدن پدرش تو قبر می لرزه که این وامش مونده و پرداخت نشده. منم بردمش با هم غذا خوردیم و سعی کردم کمکش کنم.

بعد از ظهر به همراه علی آقا و خاله فاطمه و فرزندان به دیدن باباطاهر رفتیم. در راه، وقتی بیبا با خاله اش در حال صحبت بود، علی آقا هم با علاقه و اشتیاق از آقا رحمان صحبت می کرد. گفت:

- خیلی حیف شد، خیلی مرد بود، یک بار آقا رحمان با مهندسای بانک می رن بازدید یک زمین، آقا رحمان با نوک پنجه راه می رفته، یکی از مهندسا می پرسه:

- چرا با نوک پنجه راه می روید؟

اونم جواب می ده: کشاورز گندم نکاشته که من با کفش نازنین خودم اونو خراب کنم علی آقا ادامه داد: خیلی به کشاورزها احترام می گذاشت، وقتی کسی کاری برایش می برد خودش بلند می شد و می رفت تا انجامش بده، یک روز که من دفترش بودم یکی از کشاورزا اومد بالا و از اون خواست کارش رو انجام بده من عصبانی شدم و گفتم:

- آقا، اون همه آدم پایین هست برید از اونا بپرسید

اما آقا رحمان گفت:

- نه، حالا که آمده کارش رو انجام بدیم

دیگه طوری شده بود که راه اتاقشو یاد گرفته بودن و مرتب به اون مراجعه می کردن. توی مراسم ترحیم هم دیدم پدر نگهبان بانک که شهید شده بود مرتب می گفت:

- آقای رئیس، آقای رئیس

بهش گفتم:

- تو که سر خودت هم کشته شده چرا می‌گی آقای رئیس؟

گفت:

- یک بار که آمده بودم پسر را ببینم رفتم اتاقش، پرسید چی می‌خوای، گفتم پدر شکر هستم، من را نشاند و خودش رفت برام چایی ریخت و آورد نداشت پسر من که مستخدم بانک هم بود چایی بیاره

دل ساده مرد روستایی با همین یک خاطره، صداقت و بی‌پیرایگی رحمان را درک کرده بود، رحمان از کسانی نبود که با یک میز یا یک عنوان خود را فریب داده و دیگران را کوچک می‌شمارند، ذهنم متوجه سارقین شد، پرسیدم:

- سارقین چه کسانی بودند؟

- اصل کاری مستخدم و نگهبان اخراجی بانک بود با برادر و پسر خواهرش این جنایت رو انجام دادن، برادر من همونی که صبح شما تو بانک دیدینش کارهای کشاورزی هم می‌کنه، اون با تیث این افراد آشناست، یک بار به من گفت:

- به آقای نفیسی بگو که بعضی از زیر دستاش آدمهای نابابی هستند

- خب شما چکار کردید؟

- منم به آقا رحمان گفتم برادر من یک چنین حرفی زده اون سالهاست که با مردم اینجا و با بانک کار کرده و حرفش بی‌جهت نیست

آقا رحمان گفت:

- اونا تو مشتم هستند گر چه اگر غفلت کنی از پشت خنجر می‌زنن

به آقا رحمان گفتم:

- به رئیس بانک کناری شما پیشنهاد کردن که توی منازل مسکونی بانک زندگی کنه اما اون گفته من روی پول نمی‌خوابم، اگه خواستید رئیس بانک هستم اما خونه من یک جای دیگس و اگر هم نمی‌خواید که هیچ دیدم که ناراحت شد و گفت:

- هر کس یک وظیفه‌ای داره، وظیفه ما هم اینه که بیت‌المال رو حفظ کنیم
علی‌آقا نگاهی به بیتا و فاطمه خانم که در سوی دیگر در حال حرکت بودند و به آرامی صحبت می‌کردند انداخت و وقتی دید حواس آنها به خودشان است ادامه داد:
- آقا رحمان خیلی دلش پاک بود و اشکالش این بود که فکر می‌کرد همه مثل خودش هستن

در مورد جنایتکار اصلی یک بار بیتا گفت:

- ما دو بار کلید را داخل خانه جا گذاشتیم، با توجه به این گلزار کارهای فنی را هم انجام می‌داد مامانم از او خواست که یک راهی پیدا کنه، دفعه اول ما با کمال تعجب دیدیم که یک میله‌ای را آورد و گذاشت لب پنجره ما که طبقه دوم بود بعد مثل یک میمون از آن بالا رفت و از داخل خانه کلید را آورد. بار دوم هم محور لولای در را درآورد و با بیرون آوردن در ما توانستیم وارد خانه شویم. این کارهای اون یک اضطرابی در دل مامان ایجاد کرد.

- چرا کلید را از بابا نگرفتید

- خب اون مشغول کارش یود، شاید هم کلید همراهش نداشت

دیدار از همدان و به خصوص بانک کشاورزی من را چند گام بلند به شهدای بانک نزدیک کرد، هر چه بیشتر احساس می‌کردم که باید کاری انجام داد. می‌خواستم هر چه بیشتر بدانم و از کوچکترین چیز هم با اطلاع باشم، دیگر من تنها یک فرد کنجکاو نبودم که علاقمند به شنیدن این گونه مسائل باشم بلکه مسئول بودم و باید در حد خودم

وظیفه ادامه راه ایشان را در صحنه اجتماع برعهده می‌گرفتم، پس احساس نیاز برای دانستن در من دوچندان شد.

به علی‌آقا سپرده بودم که علیرغم تألم باطنی، گه‌گاه نگاهی از بیرون به داخل شعبه بیاندازد و ببیند آیا نامه ما در مورد نصب عکس و توضیح مؤثر واقع شده یا نه. در ضمن هفتمین سالگرد شهادت آنها هم نزدیک می‌شد و باید کاری انجام می‌دادیم از این رو من مطلبی را تهیه کردم و برای مجله بانک کشاورزی فرستادم. آنها هم پس از طرح در شورا با چاپ آن موافقت کردند، قسمتی از متن چاپ شده از این قرار بود:

(با این تذکر که نام شناسنامه‌ای مهین خانم -مادر بیتا-، فاطمه است).

یاد یاران

به یاد شهیدان، عبدالرحمان نفیسی، فاطمه طاهریان، تیمان نفیسی، ایمان نفیسی و شهید حسین شکری

وقتی سبزه‌ها می‌دمند و وقتی شقایق‌های سرخ چهره می‌کشایند، یاد شهیدانی که در خاک خفته‌اند دل را بی‌تاب می‌کند. آنان که بهار عمرشان را به زمستان خاک سپرده‌اند، مرغان حقی بودند که فریاد یا حقشان سیاهی شب را به روشنایی روز رساند.

هفت سال گذشت، چه زود گذشت و چه آهسته. زود گذشت که روزهای عمر چون که به آنچه رفته می‌نگری نیستند مگر قفس خاطرات و لحظه‌هایی که در یاد مانده‌اند، گویی نسیمی گذشته است و چه آهسته که به قول باباطاهر: غم و درد مو از عطار واپرس، درازی شب از بیمار واپرس

هفت سال گذشت از زمانی که نام رئیس بانک کشاورزی شعبه همدان به ناگاه در کوچه‌ها پیچید و باغ بهشت، ۵ گل معطر را از دامان ما چید.

شهید عبدالرحمان نفیسی با خون سرخ خویش جای جای محل مأموریتش را رنگین کرد و در همه جای آن عظمت ایمان و امانت‌داری را نقش نمود. ساختمان خاموش بانک کشاورزی همدان همواره فریاد پرصلابت او، همسر و دو فرزندش را در سینه خواهد داشت. یادشان گرمی و راهشان پر رهرو باد.

...

هر چه بیشتر می‌گذشت توجه من به جمع‌آوری مطالب مربوط به خانواده بیتا و خاصه نحوه شهادتشان بیشتر می‌شد، از برادرم شنیدم که احتمالاً "فیلم مربوط به دادگاه در آرشیو موجود باشد به او گفتم:

- می‌شه یه تماسی بگیری ببینی هست یا نه

- باشه باید مسئول مربوطه رو ببینم

چند هفته بعد متوجه شدم که هنوز برادرم تماسی نگرفته و خودم دست به کار شدم گر چه اصلاً نمی‌دانستم این کار انجام خواهد شد یا نه، با خودم گفتم، اگر این کار باید انجام شود و من تکلیفی دارم، راهها باز خواهد شد پس با قسمت مربوطه تماس گرفتم، آنها هم محترمانه گفتند:

- ما بدون مجوز نمی‌توانیم کاری انجام دهیم

درخواستی نوشتم، بعد از حرکت نامه در مسیرها اداری با خوشحالی متوجه شدم که با درخواست موافقت شده است. با هماهنگی قبلی، دو حلقه فیلم برای آنها فرستادم. بی‌تا چندان تمایلی نشان نمی‌داد، برای او یادآوری آن روزها چیزی جز ناراحتی و افسردگی به همراه نداشت لذا گرچه به بی‌تا گفته بودم که می‌خواهم چنین کاری بکنم اما او را در جریان جزئیات آن قرار ندادم.

با فرارسیدن تعطیلات پایان ترم بی‌تا در بهمن ماه تصمیم گرفتیم به جنوب برویم، درحالی که در تهران سرمای زمستان حاکم بود، خوزستان گرمای مطبوعی داشت. فرصتی پیش آمد تا با بی‌تا در کوچه‌ها گشتی بزنیم. در همان کوچه‌ای که منزل دایه واقع شده بود، خانه دیگری قرار داشت، خانه‌ای که پدر بی‌تا ساخته و چند سال در آن زندگی کرده بودند. عکسهایی از داخل آن دیده بودم، در یکی از آنها بی‌تا با عروسکش روی پله‌ها نشسته بود و دیگری بی‌تا و پیمان که یک عینک اسباب‌بازی بر چشم داشت به همراه مادر نشان داده می‌شد. اکنون در بیرون آن ایستاده بودیم. مستأجر فعلی چندان به آن نرسیده و در فلزی آن برخلاف اکثر درهای کوچه مقداری زنگ زده بود.

پرسیدم:

- از اول در همین خانه بوده‌اید؟

- نه، چند سالی مامان و بابا در دو اتاق کوچکی که در حیاط دایه هست زندگی می‌کردند تا این که بابا کم‌کم این خونه رو با وام بانکی ساخت

- مامان و بابا با این دوری مسافت، یکی از اندیمشک و دیگری از همدان، اصلاً "چطور شد که با هم آشنا شدن؟

- اولش بابام نامزد داشت، یکی از فامیهای دور ما می‌شه، وقتی بابا می‌بینه که در جو قبل از انقلاب- اون خانم میل به خوانندگی و مانند آن پیدا کرده و به حرف اون هم برای ترک این جور کارها گوش نمی‌ده، علیرغم این که به هم علاقه داشتند نامزدیشو به هم می‌زنه. یادمه بعد از این جریان، یک روز خانمی آمد خونه دایه و تا منو دید فریادی کشید، به من گفتند این همان نامزد سابق بابا بوده. به هر حال یکی از مردان همدانی که به علت شغل نظامی در اهواز خدمت می‌کرده با یکی از خانمهای جنوبی وصلت می‌کنه و این باعث می‌شه که گه‌گاه عده‌ای از این طرف به همدان و یا برعکس از همدان به اینجا بیان، در این دید و بازدیدها یک بار مامان و بابا در یک میهمانی هم را می‌بینند و به این ترتیب آشنایی و مراحل بعدی پیدا می‌شه

- چی شد که از اندیمشک به همدان رفتید؟

- مامان خیلی دوست داشت به همدان بریم

- آقا بابا چطور؟

- اون به اهواز بیشتر علاقه داشت، چون هم امکانات بیشتری در اختیار اون قرار می‌دادن و هم نزدیک بود

- پس بلاخره مامان برنده شد

بی‌تا لبخندی زد، پرسیدم:

- چطور بابا منتقل شد، راحت موافقت کرده بودند؟

- با علاقه مامان، بابا هم درخواست داده بود، مامان که دیده بود کنار میدون آرامگاه دارن ساختمون بانک رو می‌سازن، گفته بود:

- اینو برای ما می‌سازن

برای محکم کاری هم یک روز با رئیس کارگزینی بانک کشاورزی که دوست بابا بوده در این مورد تماس می‌گیره.

- خب چی گفته بود؟

- گفته بود که بابا لیاقت اینو داره که رئیس شعبه همدان بشه

لبخندی بر چهره بیتا پدیدار شد و گفت:

- تازه وقتی که متوجه شد انتقال درست شده، زنگ می‌زنه به بانک همدان و سفارش می‌ده که کابینت‌های آشپزخونه رو سبز کنن، آخه مامانم خیلی به رنگ سبز علاقه داشت

- شما هم به رفتن علاقه‌مند بودید

- نه، اصلاً، ما به اینجا عادت کرده بودیم و دوستانمون هم همینجا بودند، اما تصمیم گرفته شده بود. یادم هست بابا یک شماره از مجله بانک کشاورزی که در مورد ساختمان جدید شعبه همدان و سرپرست آن نوشته بود خانه آورد و ما هم که کنجکاو شده بودیم عکس‌های آن مطلب را نگاه می‌کردیم. وقت رفتن دوستم با چادرش برای خداحافظی کنار ماشین آمد و من از ترک اندیمشک ناراحت بودم.

صحبت را عوض کردم و با توجه به این که فردای آن روز عید فطر بود، پرسیدم:

- راستی فردا همه میان سر خاک؟

- اینجا رسمه که همه بیان

صبح عید فطر در حالی که نسیم سرد و گزنده‌ای می‌وزید، نماز عید را خواندیم و بعد از آن به اتفاق عمو رحیم و بیتا به سمت بهشت علی دزفول حرکت کردیم، این اولین بار بود که در کنار بقیه فامیل به آنجا می‌رفتم. وقتی به آنجا نزدیک شدیم تعجب کردم، از زیادی جمعیت، قبلاً" نه شنیده بودم و نه دیده بودم. بستگان هر درگذشته‌ای، به خصوص در قطعه شهدا، در نزدیک مزار عزیز خود گرد آمده بودند. خانمها پارچه‌هایی با سلیقه‌های متفاوت روی سنگ مزار انداخته و بعضی‌ها با کاغذهای رنگی و آویزه‌هایی که در جشنها استفاده می‌شود روی مزار و تابلوی آن را تزئین کرده بودند. ظرفهای میوه و شیرینی به

چشم می خورد. چند قدم آن سوتر در حاشیه قطعه شهدا، عده‌ای از آقایان ایستاده بودند و گروهی هم، چند نفر چند نفر روی یک فرش یا زیرانداز دور هم نشسته و عکس شهید خود و همینطور میوه و شیرینی روی آن قرار داده بودند. کسی سراغ میوه‌ها نمی‌رفت اما ممکن بود یکی شیرینی بردارد و فاتحه‌ای بخواند. وقتی در تصویر شهیدی خیره می‌شدم و به بستگان او نگاه می‌کردم، می‌توانستم خطوط چهره او را در آنها که احتمالاً " پدر یا برادرش بودند ببینم. من و عمو رحیم هم در فاصله‌ای از مزار ایستادیم. دوستان و آشنایانی می‌آمدند و دقایقی می‌ایستادند و پس از قرائت فاتحه می‌رفتند. وقت دیگری بود برای مرور خاطرات. عمو رحیم سیگاری آتش زد و گفت:

- روستایی‌هایی هم که مشتری بانک بودن تا چند وقت عزاداری می‌کردن

- شما هم در مراسم مجازات قاتلین بودید؟

- من بالای سرشون ایستاده بودم ولی این برای اونا خیلی کم بود، من اصرار می‌کردم اونها را به ما بسپارن اما نشد. عمو ادامه داد:

- به نظر من کار رحمان خیلی بزرگ بود، وقتی جوانی با شور و هیجان کاری رو انجام می‌ده، اون احساس مسئولیتی که یک پدر خانواده داره، احساس نمی‌کنه، اما رحمان در سن ۴۲ سالگی، سن پختگی و احساس مسئولیت، وقتی که خانواده خودش رو هم در خطر می‌دیده، در نیمه شب و بدون این که اصلاً" انتظار و آمادگی داشته باشه، به اون شکل مقاومت می‌کنه

- ما می‌خواهیم اگر بتوانیم یادنامه‌ای، یادبودی، چیزی برایشان تهیه کنیم

- اون اوایل کسانی بودند، یکی می‌خواست کتاب بنویسه، یکی گفته بود که فیلم می‌خواد بسازه اما بعداً" دیگه مراجعه نکردن، البته اگر اون زمان فیلم هم می‌خواستن بسازن بی‌تا نمی‌گذاشت.

سری هم به قبر حاج کریم - پدر آقا رحمان - زدیم و فاتحه‌ای خواندیم، ساعت حدود ۱۱ بود که جمعیت کم‌کم پراکنده می‌شد، اصلاً" به نظر نمی‌آمد که مزار شهدا، قبرستان باشد بلکه باغی سرسبز و زنده بود.

سر راه به منزل یکی از دوستان آقا رحمان رفتیم و دقایقی نشستیم. دلم می‌خواست از خاطرات او بپرسم اما در آن زمان کوتاه زمینه‌ای فراهم نشد.

به منزل دایه رفتیم. بیتا اغلب برای او دلتنگ و ناراحت می‌شد. زنی که جوانیش را با فرزندان زیاد و شوهر مغرورش گذرانده و صبر را در هر لحظه زندگی تجربه کرده و در زمان سالخوردگی هم صاعقه‌ای بر او فرود آمده و غمی بزرگ را برای باقیمانده عمرش فراروی نهاده بود. پیش بیتا کمتر چیزی می‌گوید اما گاهی هم ناگفته‌ها سرریز می‌شود. از ایمن و پیمان می‌گوید که شبها کنارش می‌خوابیده‌اند و گاهی هم با صدای لرزان از خوابهایی که دیده است و در ضمن گفتن این مطالب با گوشه روسری چشمانش را خشک می‌کند. او بیتا را عزیزترین کس خود می‌داند.

دایه دوست دارد او را مادر رحمان بنامند و قسم محکم او که نهایت جدیدت او را می‌رساند "به جان رحمان" است. دایه فیلم خاطرات مجید را دوست دارد، بقیه هم این را می‌دانند. یک بار که پیش او نشسته بودم، بهاره دختر مستأجر به سرعت آمد و گفت:

- حاج خانم مجید شروع شده

او از پشت عینک ضخیمش به دقت به صفحه تلویزیون خیره شده و برای مجید ابراز احساسات می‌کرد، حتی وقتی بی‌بی مجید او را ناراحت می‌کرد، دایه هم از دست بی‌بی مجید ناراحت می‌شد و از او طرفداری می‌کرد. دایه گفت:

- می‌دونی چرا مجید را دوست دارم، به خاطر این که وقتی به بالا نگاه می‌کند خیلی شکل پیمان می‌شه

به این صورت این زن سالخورده، چهره نوه از دست رفته خود را در سیمای دیگری پیدا می‌کند و همین سیما هم برایش آنقدر دوست داشتنی است که طاقت ندارد حتی در فیلم او را اذیت کنند.

دایه می‌گفت:

- رحمان وقتی از مدرسه می‌آمد می‌گفت، دایه ما چه فامیلی خوبی داریم
بیتا نسبت به فیلم‌های جنایی حساس بود و ترجیح می‌داد که اصلاً آنها را نبیند، معمولاً در این مواقع می‌گفت:

- می‌رم اون اتاق کتاب بخونم

در اغلب این فیلم‌ها قتلی صورت می‌گرفت و یا در مواردی که موضوع سرقت بود، گه گاه این سرقت از بانک انجام می‌شد. کلماتی که به نحوی ارتباطی با آن ماجرا داشتند مثل بانک، خزانه، سرقت و مانند آن برای او کلمات عادی نبودند. من هم کم‌کم به این مطالب حساس شده و سعی می‌کردم قسمتهایی از فیلم‌ها و یا برنامه‌ها که به نوعی یاد آورنده آن حادثه باشند را با عوض کردن کانال تلویزیون حذف کنم. یک جمعه برادر من میهمان ما بود، اتفاقاً تلویزیون هم یک فیلم جنگی پخش می‌کرد، در قسمتی از آن یک ایرانی به همراه پسرش در چنگال عراقی‌ها اسیر شده و آنها می‌خواستند از پدر اطلاعات بگیرند، پدر را هر چه آزار کردند حرفی نزد برای همین به سراغ پسر رفتند و ضربه‌ای با کارد به بدنش زدند، پدر فریادی از درد کشید، بیتا ناگهان و به سرعت درخواست و به آشپزخانه رفت، من نمی‌خواستم بلافاصله بروم تا کمتر جلب توجه برادرم را بکند برای همین اندکی صبر کردم و بعد به بهانه بردن استکانهای چایی به آشپزخانه رفتم، چشمان بیتا قرمز شده و نفسهایش به شماره افتاده بود.

از علی‌آقا شنیده بودم که در مجله پلیس انقلاب حادثه بانک به نحوه مشخص‌تری آمده و عمو رحیم آن مجله را دارد اما وقتی از او سؤال کردم معلوم شد که زن عمو برای دور کردن آن از دسترس عمو، آن را به کسی داده که یادش نمی‌آمد. فکر کردم چطور

باید آن را به دست بیاورم. گر چه در آن زمان هنوز هم برایم کاملاً" مشخص نبود که چرا، اما این خواستن وجود داشت. برای همین وقتی به تهران بازگشتیم با تماس با چند تلفن از نیروهای انتظامی توانستم شماره دفتر مجله مذکور را پیدا کنم. با آنجا صحبت کردم و آدرس آنها را گرفتم. یک روز صبح از مسیر محل کار به دفتر مجله رفتم.

- سلام، من داماد شهید نفیسی هستم که در سال ۶۸ در بانک کشاورزی به همراه خانواده‌اش شهید شد. یک کپی از مقاله مجله شما را درباره آن حادثه می‌خواستم. کمی مرا ورنه‌انداز کردند و یکی از کارکنان مجله شروع به گشتن در کتاب‌سازان کرد و عاقبت با دیدن جمله "یکشنبه خونین" در یکی از فهرست‌ها مقاله پیدا شد. در صفحه اول تصویر پنج شهید بانک نقش شده بود. با همکاری مسئولین مجله چند صفحه مربوط به حادثه را کپی کردیم.

با مطالعه آنها نکات تازه‌ای برایم روشن شد. این اطلاعات مانند تکه‌های یک تصویر بود که کم کم کنار هم قرار می‌گرفت تا بتواند تصویر واحدی را تشکیل دهند. اما باز هم قسمتهایی از آن با گفته‌های دیگران هماهنگ نبود. نوشته بیشتر حالت داستانی داشت، لازم بود تا بعضی مطالب آن با منابع دیگر مقایسه شود و کاستی‌های آن برطرف شود.

بی‌صبرانه منتظر رسیدن فیلم بودم که یک روز صبح در محل کار آن را به من تحویل دادند. عصر آن روز بی‌تا کلاس نداشت و خانه بود. باید صبر می‌کردم. تنها در یک فرصت یک دقیقه‌ای که بی‌تا در اتاق دیگر بود توانستم چند ثانیه از اول آن را ببینم، مردی که لباس مشکی به تن داشت صحبت می‌کرد اما من صدای تلویزیون را بسته بودم و نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. تلویزیون را خاموش کردم و منتظر فردا بعد از ظهر شدم که بی‌تا کلاس داشت.

آن مرد ابتدای فیلم، نگهبان بانک بود که چگونگی برخورد خود را با حادثه بیان می‌کرد، فیلم به صورت خبری تهیه شده و با دادستان، مسئول کمیته انقلاب اسلامی، مسئولین کلانتری و پزشکی قانونی مصاحبه به عمل آمده بود، بازپرس وقت هم در محل خزانه

بانک توضیحاتی را ارائه می‌کرد و من برای اولین بار توانستم محل واقعه را ببینم، پله‌هایی که به آن سو می‌رفت و اتاقهایی که آخرین ساعات را در آن به سر برده بودند. بعد هم مقداری از دادگاه. نمی‌توانم بگویم چه احساسی بود. حیرت از این که یک انسان تا چه حد می‌تواند پست و خونریز باشد، مشاهده واکنش مردم، دیدن مختصری از احوال بیتا... این فیلم هم کمک می‌کرد تا چگونگی برخورد افراد مشخص شود و من بتوانم با چشم خود چهره و طرز بیان کسانی را که تنها نام و توصیف آنها شنیده بودم، ببینم. اما باز هم چیزهایی بود که در آن فیلم کوتاه شده نبود. تعاریف دیگری که اطرافیان از دادگاه و واقعه کرده بودند.

چند بار بیتا در صحبتها نامی هم از دادستان برده بود، ایشان در سال ۶۸ دادستان دادسرای عمومی همدان بودند، من هم در یکی از جراید آن وقت و همینطور در فیلم مربوط به دادگاه ایشان را دیده بودم و به واسطه اطلاع و اشرافی که به موضوع داشتند. علاقه زیادی داشتم تا ایشان را از نزدیک ببینم. شنیده بودم که به تهران منتقل شده‌اند. اتفاقاً دادستان هم که به سرنوشت بیتا علاقه‌مند بوده و هراز گاهی سراغش را می‌گرفته‌اند، یک روز تلفن کرد، گوشی را من برداشتم. صدایی که به نظر مرد مسنی می‌رسید سؤال کرد:

- منزل نفیسی

- بله بفرمایید

- بیتا خانم هستند

گوشی را به بیتا دادم، از آن طرف هم خانم ایشان شروع به صحبت کرده بود. پس از مبادله اخبار بیتا آدرس آنها را یادداشت کرد. من از این فرصت به دست آمده خوشحال شدم و بیتا را تشویق می‌کردم که قراری بگذارد. سرانجام با وجود این که بیتا با آنها رودرپایستی زیادی داشت، با اصرار من طی چند هفته تلفن‌های دیگری صورت گرفت و قرار شد شبی شام به خانه آنها برویم.

با فرا رسیدن موعد به آنجا رفتیم، همانطور که حدس می‌زدیم دادستان وقت همدان هم از کسانی بود که نمی‌شد با آنها ارتباط عاطفی - حداقل به سادگی - برقرار کرد. ابتدا از کار و تحصیلات من سؤال کردند و با توجه به رشته تحصیلی من صحبتی در این زمینه‌ها به عمل آمد.

بعد از شام کمی از تفاوت قاضی و وکیل و سردفتر و مراتب آنها سؤال کردم و بلاخره با وجود این که بی‌تا و خانم میزبان هم در نزدیکی‌ها بودند صحبت را به بانک کشاورزی رساندم، همانطور که گفتم با توجه به این که ما اولین بار بود که یکدیگر را می‌دیدم و هیچ رابطه احساسی شکل نگرفته بود، من نمی‌توانستم به راحتی سؤالات زیادی بکنم فقط محدود می‌شد به چند مورد.

وقتی گفتم که فیلم دادگاه را گرفته‌ام، فکر کردم شاید چون خودشان هم در آن بوده‌اند توجهشان جلب شود اما هیچ واکنش ظاهری نشان ندادند. ایشان گفتند:

- واقعه بانک به لحاظ عمق جنایت و نوع محاکمه در تاریخ اسلام بی‌نظیر بوده است، شاید تنها در زمان حضرت علی (ع) یک مورد دیده شده که قاتلین قبل از به خاک سپاری مقتولین به مجازات رسیده‌اند. محاکمه مربوط به بانک کشاورزی از افتخارات ماست

علیرغم آن که ترجیح می‌دادم بی‌تا صحبتها را نشنود، توجه آنها به این مطالب جلب شده و آن را شنیده بودند. خانم دادستان گفت:

- از جاهای مختلف و حتی کشورهای دیگر به ایشون تبریک گفتند - گفتم: با وجود این چرا هیچ یادبودی برای آنها نصب نشده و هیچ کاری در این زمینه صورت نگرفته؟

دادستان حرف من را تأیید کرد و گفت:

- درسته، باید با مس روی سنگ یادبودی نقر می‌شد تا همیشه در آن محل باقی بماند

- می‌شه از شهرداری خواست
- شهرداری کاری برای شما انجام نمی‌ده، باید نامه‌ای به وزیر کشاورزی بنویسید
امیدوار بودم که ایشان بتواند در مورد گرفتن پرونده کمک و راهنمایی کنند لذا گفتم:
- راستی می‌شه پرونده بانک رو گرفت؟
- به شما نمی‌دهند، باید یک مقام رسمی آن را بخواهد
از به دست آوردن اطلاعات پرونده نا امید شدم، از آنها خداحافظی کرده و برگشتیم.

تعطیلات نوروز ۷۶ فرصتی بود تا برای چند روز به همدان برویم، در ضمن بعد از آن
قرار بود برادر بزرگ من در ملایر به ما پیوسته و با هم به سمت جنوب حرکت کنیم.
در همه جا مراسم دید و بازدید برقرار بود و آنقدر شیرینی و میوه و آجیل تعارف می‌-
کردند که آدم از دیدن آنها هم فراری بود. حتی اگر تنها برای چند دقیقه هم جایی می‌-
رفتیم دست صاحبخانه به سمت بشقابها می‌رفت و ما هم با تأسف سرمان را تکان می‌-
دادیم. اگر هم نمی‌خوردیم ناراحت می‌شدند و مرتب می‌گفتند:
- چرا چیزی میل نمی‌کنید؟!
در فرصتهایی که در رفت و آمدها دست می‌داد باز علی‌آقا و گاه آقا مصطفی -شوهر
خاله دیگر بی‌تا- خاطراتی را بیان می‌کردند.
علی‌آقا گفت:

- یک بار در تعطیلات عید به همدان آمده بودند و بین روزهای تعطیل یک روز اداره‌ها
باز بود. آقا رحمان می‌خواست همان یک روز را هم به شوش برود هر چه گفتم یک روز
که مهم نیست این همه راه می‌خوای بری تا جنوب و برگردی به خاطر یک روز، هیچ
اتفاقی نمی‌افته
می‌گفت: نه علی‌آقا من باید برم، باید جواب مردمو داد، اگه ما که مسئول هستیم نرویم،
چه انتظاری می‌توان از بقیه داشت؟

- خب چه اشکالی داره بقیه که هستن، اصلاً" تو این روزا ماشین گیر نمی‌یاد
- باشه من وظیفه دارم اونجا باشم، حالا می‌رویم ترمینال ببینیم چه خبره
- با هم به سمت ترمینال رفتیم، خیلی شلوغ بود حتی دم در اتوبوس‌ها هم مردم جمع شده بودند تا یه جوری سوارشن.
- پس لابد نتونستید برید؟
- چرا، دیدم آقا رحمان ناراحته، رفتم پیش یکی از راننده‌ها و بهش گفتم این آقای دکتر باید با اتوبوس شما بیاد یه کاری براش پیش آمده، به هر حال شما تو این مسیر رفت و آمد داری و کار شما هم با ایشون می‌افته، راننده هم گفت:
- ما مخلص آقای دکتر هستیم
- آقا رحمان چه می‌کرد؟
- علی‌آقا از به یاد آوردن این خاطره لبخندی زد و گفت:
- خنده‌اش گرفته بود و هی با دست اشاره می‌کرد که نگو اما بلاخره راننده جای شاگرد رو به آقا رحمان داد. وقتی برگشت می‌گفت من همش نگران این بودم که یکدفعه از من سؤال پزشکی نکنن
- تصور این که آدم ساعتها توی راه نگران این باشه که الان یکی بگه سرم درد می‌کنه یا دلم درد گرفته و امثال این چیزها خنده‌آور بود. با شنیدن این خاطره و خاطرات مشابه هر چه بیشتر متوجه می‌شدم که رعایت حق مردم و وجدان کاری برای این مرد اهمیت زیادی داشته است. در همین رابطه یک بار بی‌تا تعریف کرد:
- بابا گفته بود که از مشتری‌های بانک هیچ چیزی قبول نکنیم
- پرسیدم: مگه اونا چیزی می‌آوردند؟
- آره بعضی‌ها بودند که برای انجام کارشون و یا تشکر، حاضر بودن میوه، گوشت یا از این چیزا بیارن، یک بار اندیمشک عربی در خونه ما اومد، یک وانت بار هندونه همراهش بود،

مامانم هر چی بهش گفت که آقای نفیسی ناراحت می‌شه گوش نداد و چند تا هندونه گذاشت کنار حیاط و رفت

- خب بابا چه کرد

- وقتی فهمید خیلی ناراحت شد و گفت:

- مگه من نگفته بودم چیزی قبول نکنید

مامان هم گفت که اون به زور آورده.

برای گردش به همراه علی‌آقا و خانواده به گنجنامه رفتیم، هنوز مقداری برف روی زمین بود و نفسها به صورت بخار خارج می‌شد. روی سنگهای سخت گرانیت دو کتیه وجود داشت که از حدود دو هزار سال پیش باقی‌مانده بود. از باریکه آبی که از بالای سنگها جریان داشت بخار برمی‌خواست، من با علی‌آقا می‌رفتم، با تأسف سری تکان داد و گفت:

- یک هفته مانده به این جریان ما آمده بودیم اینجا، برف زیادی هم آمده بود. برخلاف همیشه که آقا رحمان در بازیها شرکت نمی‌کرد، این بار وارد بازی شد، بچه‌ها هم تویی لاستیک آورده بودن و از بالا سوار می‌شدن و سر می‌خوردن، خیلی خوش گذشت و خیلی هم خندیدیم

گفتم: بیتا هم بود؟

- نه نیامده بود مثل این که درس داشت

عصری من و آقا مصطفی در کوچه شروع به قدم زدن کردیم.

آقا مصطفی گفت:

- یک هفته پیش از این حادثه، شب خانه ما بودند، برف زیادی هم آمده بود کمی بعد از نیمه شب متوجه شدم آقا رحمان بیدار شده، گفتم چی شده؟
گفت: می‌خوام برم بانک، کلید گاو صندوق رو همراهم نیاوردم
- اگه کسی پیدا کنه می‌تونه اونو باز کنه؟

- نه برای باز کردن یکی منو می‌خواد و یکی هم اون کلید
- خب پس شما که اینجا هستی، نگران نباش، می‌خوای تو اینهمه برف بری بانک برای
چی؟

دیدم کمی آرامتر شد اما تا صبح همش این پهلو به آن پهلو می‌شد و ناراحت بود، من هم
از طرف دیگه فکر می‌کردم نکنه خدای نکرده مشکلی پیش بیاد و من یک عمر شرمنده
آقا رحمان باشم برای همین همان اول صبح با هم رفتیم بانک و کلید رو برداشتیم.
کلید بلندی بود که از وسط مثل لولا تا می‌شد.

پرسیدم: اگه کلید رو پیدا می‌کردن به آقا رحمان چه احتیاجی بوده؟

- ایشان رمز گاو صندوق را می‌دانسته، هم رمز لازم بوده و هم کلید

- پس در هر صورت نمی‌شده بانک رو وقتی سرقت کنن که رئیس بانک نبوده حتی اگر
کلید رو هم پیدا می‌کردن

- بله بدون اون نمی‌تونستن، البته یک در میله‌ای هم داخل خزانه وجود داشته که می-
تونستن با اره ببرن، کلید این در دست یکی دیگه از کارمندای بانک بوده. ظاهراً اون
زمان میله‌ها سختی چندانی نداشتن اما بعد از این جریان اونا رو طوری ساختن که اصلاً"
با وسیله عادی بریده نشه

علی‌آقا در ضمن صحبت‌های مختلف و خاطراتی که از آقا رحمان تعریف می‌کرد بی‌تا را هم
تحسین می‌کرد، او که تا آن زمان مانند هر دختر دیگری در آغوش گرم خانواده بزرگ
شده بود به ناگاه با بروز این حادثه روحی بزرگ را نشان داده بود که تحسین همگان را به
همراه داشت. در آن زمان تصور می‌کردند چنین ضربه مهلکی که بر پیکر این دختر
نوجوان وارد می‌شود اگر او را در هم نشکنند برای همیشه ناتوان خواهد ساخت، کسی که
از یک زندگی راحت و مرفه، پدر و مادری شاداب و برادرانی دوست داشتنی به ناگاه تنها و
سرگشته با دردی مهلک به خانه پدری‌زرگ و مادر بزرگ پیری رفته بود که دو نسل با او

فاصله داشتند، کتابهای درسی همدم او شدند و او اشکهای خود را پنهان کرد. علی آقا همواره این قدرت روحی را می‌ستود.

علی آقا گفت:

- بی‌تا پیش ما گریه نمی‌کرد اما از رنگ‌پریدگی چهره و عوض شدن حالتش می‌فهمیدیم که در درون او چه می‌گذرد

در یکی از روزهای باقی مانده از سفر ما به همدان، با بی‌تا به طرف بانک رفتیم تا ببینیم که نامه ما در مورد نوشتن جمله یادبود به کجا رسیده، در خود بانک که هیچ تغییری دیده نمی‌شد، نه عکس آقای شکری نصب شده بود و نه نوشته‌ای در زیر عکس آقا رحمان مشاهده می‌شد. باز هم سرپرست بانک نبود، به طور اتفاقی سر پله‌ها به یکی از خانمهای دبیرخانه برخوردیم و از او سراغ نامه را گرفتیم، جواب داد:

- نامه را بایگانی کرده‌اند

حالا من این تصور را داشتم که نام تنها بازمانده خانواده رئیس شهید بانک و درخواست کوچک او مطمئناً اجرا خواهد شد اما با تعجب دیدم که نه تنها این درخواست اجابت نشده بلکه حتی نامه‌ای هم در پاسخ آن نداده‌اند، ناراحت شدم و همزمان چشمم به مسافرینی خورد که در میدان آرامگاه به دیدن مزار ابن‌سینا آمده بودند. دلم گرفت، این- همه آدم می‌آیند و می‌روند اما هیچ کدام نمی‌دانند که در چند قدمی آنها چه اتفاقی افتاده است. آیا سختی و رنج غیر قابل وصفی که شهید نفیسی، خانواده‌اش و نگهبان بانک در آن شب سرد متحمل شده بودند نباید ارج نهاده شده و از آن برای احیای ارزشها استفاده می‌شد؟ آیا مرگ آنها هم مانند یک تصادف جاده بود یا آن که آنها در راه حفظ آرمانهای انسانی جان فدا کرده بودند؟

به یاد فیلم هندی قانون افتادم که در لحظات پایانی و در اوج فیلم پدری پسر خطاکارش را که حاضر نبود تسلیم قانون شود، در حالی که بسیار ناراحت هم بود، هدف گلوله قرار می‌دهد، این فیلم با درخواست زیاد در فاصله کمی از پخش اول، مجدداً از سیما نمایش

داده شد و حتی کتابی با جلد قرمز و عکسی از آن فیلم به چاپ رسید. یک فیلم ایرانی هم با همین نام ساختند. اما در اینجا، حادثه نه در ذهن و تخیل یک نگارنده که در واقعیت اتفاق می‌افتد و در آن به جای یک پسر خطاکار، یک کودک چهار ساله، یک نوجوان ۱۲ ساله با مادر بی‌گناهاشان قرار دارند که همه آنها در برابر سارقین بیت‌المال مقاومت می‌کنند. آیا رواست که فراموش شوند؟ تصمیم گرفتم به شهرداری برای تهیه لوح یادبود نامه‌ای بنویسم.

در برگشت به تهران در اولین فرصت نامه‌ای را به شهرداری همدان فرستادم و برای اطلاع بیشتر کپی از قردادانی فرمانداری از بانک که در زمان مدیریت آقا رحمان بود را ضمیمه کردم. دردسرتان ندهم، بارها و بارها تماس گرفتم اما نامه در زیباسازی شهرداری با دست‌انداز برخورد کرده و مانده بود. تصمیم گرفتم تا به توصیه دادستان عمل کنم. نامه‌ای به وزیر کشاورزی نوشتم که آن را به مدیرعامل بانک کشاورزی ارجاع کردند و ایشان هم دستور مساعد دادند و به این ترتیب روزه‌ای برای این اقدام فراهم شد.

از طرف دیگر گرچه دادستان من را از گرفتن پرونده ناامید کرده بود اما دل من راضی نشد و تصمیم گرفتم نامه‌ای هم به ریاست قوه قضاییه بنویسم. نامه بعد از یکی دو هفته به دادگستری همدان ارسال شد و آنها هم گفتند باید مدتی صبر کنم تا نتیجه معلوم شود.

چند نفر از دوستان آقا رحمان در تهران بودند که ما قبلاً" برای دادن کارت عروسی دو نفر از آنها را دیده بودیم، یکی از آنها مردی درشت هیكل و دزفولی بود که بی‌تا می‌گفت به جای آن که در مدت اقامت در تهران لهجه او تغییر کند، ایشان روی سایرین تأثیر گذاشته و دزفولی یادشان داده است. مردی که هم شوخ بود و هم احساسی آنها در فواصل نزدیک، مانند آسمانی که یکبارہ بارد و یکبارہ آفتاب شود. بی‌تا قبلاً" به من گفته بود، شنیده است که در ماههای آخر چند عدد از اسناد بانک گم شده بود و از من خواست که به طور ضمنی از ایشان سؤال کنم. روزی که برای نهار منزل آنها بودیم بعد از

مقداری نصیحت که درباره همسررداری کردند من مسئله را سؤال کردم، جواب مشخصی نداند، تنها گفتند که من گفته‌ام چک سفید می‌گذارم که رحمان بی‌خبر است.

این هم مسئله‌ای بود که باید حل می‌شد.

یک ماه گذشت، با دبیرخانه دادگستری تماس گرفتم و مسئول آنجا گفت:

- ما نامه‌ای برای شما فرستاده‌ایم که برای توضیح درخواست خود به ریاست دادگستری مراجعه کنید

- اما من نمی‌توانم به این زودی‌ها بیایم

- به هر حال تا نامه داغ است باید پی آن را گرفت

- باشد

نامه آنها رسید، روی آن آرم دادگستری بود و به آدرس محل کار من آمده بود. لابد همکاران من فکر می‌کردند من چکار کرده‌ام! برای این که هم مشکل تأخیر در رفتن را حل کنم و هم نامه شامل مرور زمان نشود، نامه‌ای برای ریاست دادگستری همدان نوشتم و در آن مسائلی را که فکر می‌کردم ممکن است برای روشن شدن مطلب لازم باشد آوردم، با رسیدن این نامه موافقت کلی حاصل شد و من بی‌صبرانه منتظر روزی بودم که به همدان برویم.

با فرا رسیدن فصل تابستان به سمت همدان حرکت کردیم.

...

بی‌تأمل اصرار داشت که همه جا با من باشد اما نمی‌خواستم او به دادگستری بیاید یا از جریان پرونده مطلع شود، بلاخره راضی‌ش کردم که نیاید. علی‌آقا کاری داشت و باید می‌رفت، من و پسر علی‌آقا به سمت دادگستری رفتیم، جلوی آنجا شش، هفت نفری میرزا بنویس نشسته بودند و تظلمات مردم را روی کاغذ می‌آوردند، صحنه‌ای دیدنی هم توجهم را جلب کرد، از میان این میرزا بنویس‌ها آقای حدود ۶۰ ساله‌ای بود که کلاه شاپو سیاهی به سر داشت و سبیل بسیار کم عرضی زیر بینی او را به لبها وصل می‌کرد. یقه پیراهن

گلداری او از زیر ژاکت بافتنی بیرون آمده و روی صندلی با اقتدار نشسته بود، دور میز کوچکش هم چند نفر روی زمین نشسته و سرشان را توی کاغذهای او آورده بودند. دیدن او در ورود به دادگستری لبخندی را بر لبها می‌نشانید.

آنجا پر رفت و آمد بود مردمی که برای شکایت آمده بودند و کسانی که دستبند به دست به این طرف و آن طرف می‌رفتند. خوشبختانه طبقه دوم خلوت بود، به دبیرخانه رفتم و متوجه شدم که ریاست دادگستری نیستند، با دستور معاون ایشان برای آوردن پرونده و نظر درباره قسمتی که می‌توان نسخه برداری کرد به بایگانی رفتم، در حیاط پشتی چند پله به سمت پایین در فلزی بود که روی شیشه‌ها آن را هم توری فلزی پوشانده بودند. در روبرو باز بود و قفسه‌های مملو از پرونده با ضخامت‌های متفاوت دیده می‌شد. من بسیار به آنچه می‌خواستم نزدیک شده بودم. بعد از نیم ساعتی شماره پیدا شد و خود پرونده را با یک سرباز به بالا فرستادند. من در دبیرخانه منتظر بودم که پوشه آبی رنگ با ضخامت ۵-۴ سانتی‌متری در روی میز قرار گرفت. مسئول دبیرخانه آن را ورق زد، در انتهای آن از دور چند تصویر نقاشی شده توجهم را جلب کرد، با وجود کنجکاوی زیاد به خودم اجازه ندادم که بیرسم اینها چیست.

بعد از این همه متوجه مشکلی شدیم، این که نه من قسمت خاصی را مشخص کرده بودم و نه دستور صریحی از ریاست دادگستری مبنی بر نسخه‌برداری از قسمتی خاص وجود داشت. پرونده در فاصله کمی از من قرار داشت اما نمی‌شد حتی به آن دست زد. نامه‌ای دیگر نوشتم و خواستار جزئیات اتفاقات از لحظه ورود جانیمان تا لحظه خروج شدم. این نامه هم بر روی پرونده قرار گرفت تا به نظر ریاست دادگستری که در آن زمان در تهران بودند برسد.

از آنجا به سمت بانک که در همان نزدیکی قرار داشت حرکت کردم. در راه علی‌آقا و آقا مصطفی را هم دیدم، این بار خوشبختانه سرپرست حضور داشت و من و آقا مصطفی که قبلاً هم برای نامه مراجعه کرده بود پیش ایشان رفتیم، گفتند که نامه رسیده و آنها

باید پیشنهاد خود را به تهران بدهند. خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. نامه‌ای هم از طرف آقای رحماندوست برای استاندار همدان گرفته بودم که درخواست شده بود ایشان در مورد احیاء نام آن شهیدان همکاری بنمایند، اتفاقاً آن روز شنبه و مصادف با دیدارهای مردمی استاندار بود. گر چه دو ساعتی منتظر بودیم اما در همین مدت حسن برخورد و حوصله استاندار همدان چشمگیر بود، ما را هم جزو آخرین نفرات پذیرفتند. وارد که شدم، فردی در روبرو پشت میز نشسته و دو سه نفر از جمله چند نفر که قبل از من داخل رفته بودند در اطراف نشسته بودند، فکر کردم استاندار فرد پشت میز نشین هستند اما با تعجب متوجه شدم که ایشان در روی یکی از همان صندلی‌ها نشسته و از نزدیک مشکلات را می‌شنود. بعد از مطالعه نامه گفتند:

- موضوع چیه؟

- در مورد بانک کشاورزی، سال ۶۸....

- می‌دونم، منظورم اینه که چه درخواستی دارید؟

- یکی در مورد نصب لوح که قراره ساخته بشه، ممکنه نصب اون در میدون احتیاج به اجازه شهرداری داشته باشه

- شما کار ساختنش رو انجام بدید ما هم در مرحله لازم همکاری می‌کنیم

- می‌شه که خیابون یا میدونی رو هم به نامشون کرد؟

- شما درخواستی بنویسید من امضاء می‌کنم

در خواست نوشته و توسط استاندار امضاء شد و ما بیرون آمدیم.

من جریان دادگستری را تعریف کردم، آقا مصطفی گفت که حاضر است برود و مطالب لازم را بگیرد. ظهر به خانه رسیدیم، بی‌تایید بود اما چندان به روی خود نمی‌آورد.

پرسید:

- کجاها رفتید؟

- بانک رفتیم، استانداری رفتیم، اما اول صبح نبودند و کمی تأخیر شد...

در میان صحبت علی آقا گفت:

- دیگه دادگستری کاری ندارید؟

یک باره چشمهای بیتا گرد شد و به من نگاه کرد، من هم سرم را پایین انداختم، خوشبختانه قبلاً" به او گفته بودم که نامه‌ای برای گرفتن پرونده نوشته‌ام، گفتم:

- دنبال همون نامه رفته بودیم

بیتا در ابتدا اصلاً" نمی‌خواست که از این مطالب چیزی بشنود، اینها نسترهایی بودند که زخم کهنه او را تازه می‌کردند، من هم با این که حس می‌کردم کار جمع‌آوری اطلاعات را باید انجام دهم اما دلیل محکمی در آن وقت برایش نداشتم، می‌خواستم تا آن افراد را و به خصوص آن حادثه را هر چه بیشتر لمس کنم، مانند تماشاگری که چنان در موضوع فرو می‌رود که خود جزئی از آن می‌شود. می‌دانستم که باید خاطره آنها را حفظ کرد اما نوشتن کتاب برایم دور از دسترس می‌نمود.

با گذشت زمان، بیتا به تدریج آرامتر شد و آن حساسیت شدید جای خود را به تأمل می‌داد. از طرف دیگر من هم به این نکته پی بردم که حداقل وظیفه ما حفظ آثار ایشان است تا به آیندگان منتقل شود، خاطره‌ها در ذهن افراد متفاوت و دگرگون می‌شود و حتی اگر هم نشود ممکن است کسی در آن شک کند اما داشتن اسناد آن این شک و تفاوتها را از بین خواهد برد. بیتا با کتاب هم مخالف بود، مرتب می‌گفت:

- اصلاً" چی باید بنویسیم؟، من که نمی‌تونم

می‌گفتم: تو چکار داری من می‌نویسم

راضی به نظر نمی‌رسید. یک برنامه تلویزیونی بسیار ارزشمند چند هفته پخش شد و طی آن همسر شهید حاج‌همت از ایشان و خصوصیاتشان تعریف می‌کرد، بیتا هم خیلی علاقمند شده بود و با دقت به آن گوش می‌داد، به من می‌گفت:

- با این تعاریف هر جا عکس شهید همت را می‌بینم برایم حالت دیگری دارد

من هم از فرصت استفاده کرده و گفتم:

- بین اگر همسر شهید همت نیامده بود و تعریف نمی کرد حالا این حالت پیدا نمی شد
بیتا کمی به فکر فرو رفت و نند ماه بعد وقتی کتابی درباره شهید همت در دستش دیدم
که از دانشگاه خریده بود گفتم:

- خوبه این کتاب ما هم دربیاد

بیتا گفت:

- اتفاقاً من هم فکر کردم، یعنی می شه که این کتاب هم چاپ بشه؟

به این شکل متوجه شدم که مخالفت بیتا به موافقت و بلکه علاقه تبدیل شده است. گه
گاه هم در طی نوشتن از من می خواست که قسمتهایی را برایش ببرم اما چندان اصرار
نمی کرد مثل این که هم دوست داشت تا بخواند و هم حدس می زد مطالبی خواهد بود
که دلش برای آنها آماده نیست. ما یک نوار هم داشتیم که در آن حدود ۴۰ دقیقه ای از
صحبت های داخل خانه ضبط شده بود، صدای پدر و مادر و برادر بیتا در آن بود اما بیتا
هنوز هم نتوانسته آن را بشنود.

عصر با علی آقا دو نفری به میدان آرامگاه رفتیم و روی یک نیمکت سیمانی جلوی بانک
نشستیم. علی آقا گفت:

- آقا رحمان می گفت من هر وقت به این میدون نگاه می کنم یک آرامشی پیدا می کنم

به ساختمان نگاه کردم و گفتم:

- ساختمون بانک از اول همین شکلی بوده؟

- نه، قبلاً ورودی شعبه هم از همون در فلزی کرم رنگ بود که از سمت چپ وارد شعبه
می شدی و مستقیم هم به سمت سرپرستی می رفت.

- یعنی اگه شکل ساختمان بانک در آن زمان مثل الان بود، این اتفاق نمی افتاد

- نه نمی افتاد اما گاهی مثل اینه که یک چیزی باید اتفاق بیافته، خیلی چیزهای کوچک
کنار هم جمع شدن، یکیش هم همین مهندسی ساختمان، قبلاً پنجره ها میله نداشت یا
سر دیوار حیاط اما بعداً نصب شد یا خرابی آژیر و موارد دیگه

- چرا درستش نمی‌کردن؟

- نمی‌دونم

این هم از مسائلی بود که باید حل می‌شد. به یاد شعری از مولوی می‌افتم که می‌گوید:

از سبب سازیش من شیداییم وز سبب سوزیش سوفسطاییم

گاهی آنقدر سببها کنار هم می‌آیند تا حادثه‌ای رخ دهد که آدمی شگفت زده می‌شود.

باید دنبال حکمتها بود و در عین حال به ضعفها هم توجه کرد.

به پنجره‌ها نگاه کردیم، از علی‌آقا خواستم شکل داخلی ساختمان را برایم تشریح کند، گر

چه بیشتر علاقه داشتیم تا داخل آن رفته و از نزدیک جایی را که آنها زندگی می‌کرده‌اند را

ببینم اما با رئیس بانک که بیش از چند جمله صحبت نکرده بودیم و با سرپرست بانک

هم بیشتر برخورد اداری بود و جای این درخواست نبود. علی‌آقا روی یک تکه کاغذ شکلی

برایم کشید. یک پاگرد در ورودی و راهرو روبروی آن، آشپزخانه در سمت چپ، هال

بزرگ روبرو و اتاق خوابها در امتداد راهرو.

از علی‌آقا پرسیدم:

- بین آقا رحمان و فرد اصلی در زمانی که در بانک کار می‌کرد، درگیری هم بوده؟

- آقا رحمان کلاً "آدم بسیار متشخص و آرامی بود، آزارش به هیچ کس نمی‌رسید، به

خصوص با زیر دست و ارباب رجوع خیلی خوب برخورد می‌کرد. جلو پاشون بلند می‌شد

اما این حرامزاده هیچ حالیش نبود، پول دزدیده بود، تلویزیون دزدیده بود و وقتی دیده

بودند که زنی را هم به بانک آورده اخراجش می‌کنن، اونم وقت رفتن می‌گه اخراجم

کردید اما انتقامم را می‌گیرم. البته روزهای بعد به بهانه فروختن کله پاچه به کارمندان به

بانک رفت و آمد داشته، یک بار که سرپرست بانک می‌بینه که این فرد داخل بانک شده از

رحمان می‌پرسه:

- مگه این فرد اخراج نشده، چرا آمده توی بانک

رحمان جواب می‌ده:

- آمده یک لقمه نون برای زن و بچش دربیاره، ایراد دیگری پیدا نکردید
حسین گلزار آمده بود تا آخرین شناسایی‌ها را انجام دهد، آمده بود تا به جان و زندگی و
آبروی رئیس بانک تعرض کند اما از این سو رحمان در فکر خانواده او بود، در فکر این بود
که این فرد گر چه اخراج شده اما خانواده او چرا در فشار باشند. سخن مولای متقیان به
یادم می‌آید که می‌فرمایند: "من اصلاح شما را می‌خواهم و شما قتل مرا"، حال این
شاگرد مکتب آن بزرگواران قصد راحتی کسی را داشت که تا چند روز دیگر می‌خواست
جانش را بگیرد.
به علی آقا گفتم:

- فکر می‌کنید اخراج اون باعث کینه شده

- اصولاً "حق و باطل دلیلی برای به هم نساختن نمی‌خوان اصلاً" سازگاری با هم ندارند
در دلم علی آقا را تحسین کردم، من به این جنبه توجه نکرده بودم او کاملاً "درست می-
گفت، وقتی کسی ذاتاً "پست باشد چطور می‌تواند محبت و حق شناسی داشته باشد،
نمی‌شود که خشکی و رطوبت با هم در یک جا جمع شوند. پس نفرت آن نگهبان اخراجی
خیانت کار حتی لزومی به برخورد بیرونی هم نداشته است.

درحالی که به میدان آرامگاه چشم دوخته بودم به سمت خانه راه افتادیم، علی آقا گفت:
- زمانی که این اتفاق افتاد من در منطقه بودم، فاطمه و بچه‌ها گاهی می‌آمدند پیش
مهین خانم، قبل از حادثه فاطمه خیلی ناراحت بوده و آقا رحمان که اینو می‌بینه، همه با
هم می‌رن خونه آقای طاهریان، نهار کوفته داشتن، فاطمه با پا می‌زنه و بشقاب رو پرت
می‌کنه که یکی از کوفته‌ها هم می‌ره زیر تلویزیون، این کار اصلاً "سابقه نداشته اونم
جلوی آقا رحمان که همه با او احترام می‌گذاشتن، برمی‌گردن بانک. شنبه عصر فاطمه
می‌گه می‌خواد بره خونه، آقا رحمان هم با دیدن حال اون مخالفت نمی‌کنه، فاطمه به
بیتا و پیمان می‌گه شما هم بیایید، اما پیمان که می‌خواست عصری پینگ‌پنگ بازی کنه
نمی‌یاد

علی آقا تأکید کرد:

- اگه اون شب ده نفر هم اونجا بودن اینا همه را می کشتن
در تاریکی به خانه رسیدیم، معمولاً بعد از گفتگوهای دو نفره بی‌تا از من می پرسید:
- چی گفتید؟

چون می دانست که محور اصلی صحبت‌های ما چیست، من هم خلاصه‌ای مناسب حال
تعریف می کردم. فیلم عروسی هم بعد از ماهها آماده شده و آن را به همدان آورده بودیم،
آقا مصطفی هم ویدیوی همسایه را گرفت و آنها مشغول تماشا شدند و ما هم که بارها این
فیلم را دیده و ضمناً خسته بودیم همراه آنها ننشستیم. فردای آن شب آقا مصطفی
گفت:

- ما که این فیلم را می دیدیم، طاهره شروع کرد به گریه کردن، من هم متأثر شدم...
به تهران برگشتیم، من به دبیرخانه دادگستری زنگ زدم و گفتم که کس دیگری جای
من می آید، خوشبختانه مسئول آنجا هم موافقت کرد. نامه‌ای هم با پست سریع برای آقا
مصطفی برای گرفتن پرونده فرستادم و در ضمن یادآوری کردم که علاقه دارم بدانم
تصاویری که دیدم مربوط به چه بوده است.

چند روزی گذشت، گفتم تماسی بگیرم ببینم آقا مصطفی رفته یا نه، تلفن نداشتند
بنابراین تصمیم گرفتم از مسئول دبیرخانه دادگستری بپرسم، او دیگر صدای من را می-
شناخت، گوشی را برداشت، بعد از احوال پرسی پرسیدم:

- آقای جمالی او مدن خدمت شما؟

- ایشان آمدن اما خیلی ناراحت شدن، ما هم متأثر شدیم، گفتن که این کار، کار ایشان
نیست و بگذارید خودش بیاید

- پس چیزی که شما را با این همه تجربه‌هایی که دارید و این همه مسائلی که دیده‌اید
متأثر کرده است پس باید دید چه اثری برای خانواده ایشان دارد

- بله، ایشان گفتند که من در همه مراسم آنها بوده‌ام و الآن که پرونده را می‌بینم خاطره آن زمان برایم تداعی می‌شود.

با شنیدن این مطلب من هم متأثر شدم فکر کردم شاید کار اشتباهی بوده که از آقا مصطفی این کار را خواسته‌ام، نامه‌ای نوشتم که به دستشان نرسید در عوض نامه ایشان دو سه روز بعد از تماس به دست من رسید، حاوی همان مطالبی که مسئول دبیرخانه گفته بود، نوشته بود:

- وقتی پرونده را ورق می‌زدند من هم می‌توانستم قسمتهایی را ببینم، یکبار حس کردم دیگر نمی‌توانم، بنابراین از این کار صرف‌نظر کردم. آن تصاویری هم که گفته بودید نقاشیهای آقای شکری بوده که برای سرگرمی آنها را ترسیم کرده

با این وصف باید تا اواخر مرداد ماه صبر می‌کردم، طی این مدت چند بار با بانک کشاورزی تهران و همدان تماس گرفتم تا در روند تهیه لوح یادبود تسریع شود، مشکل مطرح جای نصب آن بود، ما می‌خواستیم تا با نصب آن در بیرون و جنب بانک تعداد بیشتری از عابرین آن را دیده و ضمن یادآوری خاطره آن شهدا، با نثار فاتحه یا صلوات ثوابی به خود و به آنان برسانند اما سرپرست بانک همدان عقیده داشت که با نصب آن در داخل بانک می‌توان از آن بهتر حفاظت کرد. در نهایت آنها تصمیم گرفتند که لوح یادبود را در داخل شعبه نصب کنند و ما هم قبول کردیم. طرح این لوح و تندیس سنگی آن که به شکل یک گندم توسط یکی از بستگان کشیده شده بود.

زمان رفتن فرا رسید، همدان را در پیش رو داشتیم، به علت گرمای زیاد روز به هنگام عصر راه افتادیم و با خراب شدن اتوبوس در میان راه و یک ساعت تأخیر، در نیمه‌های شب وارد شهر همدان شدیم. تابستان بود و ماشین‌ها کم و بیش در شهر رفت و آمد می‌کردند، ما هم از جلوی ترمینال با وجود تردید بی‌تا در سوار شدن به ماشین شخصی، به سمت خانه علی‌آقا رفتیم.

کارهای اداری را از فردای آن روز شروع کردیم، بیتا می‌خواست بیاید اما با بودن دادگستری در مسیر، او را از آمدن منصرف کردم. با علی‌آقا رفتیم، مسئول دبیرخانه پرونده را در میز خود آماده گذاشته بود، سلام‌علیکی کردیم. پرسید:

- کجای پرونده را می‌خواستید

- من در نامه نوشته بودم که جزئیات وقایع اتفاق افتاده از زمان ورود تا لحظه خروج که البته این حداقل است، اگر بیشتر باشد که بهتر او پرونده را درآورد و آن را ورق زد و گفت:

- این پرونده که خیلی زیاده

- سرانجام یک تکه از آن را کند و به من داد و گفت:

- این قسمت چیزهایی را که شما می‌خواهید دارد

- قسمت‌های مربوط به دادگاه چطور، آیا در دادگاه مطالب گفته شده را ثبت نکرده‌اند؟

- همین‌ها شامل آنها هم هست

همان قسمت که حدوداً "هفتاد صفحه می‌شد را گرفته و برای نسخه‌برداری بردیم. در حالی که کپی‌ها از دستگاه بیرون می‌آمد خطوطی از آن را مطالعه می‌کردم اما زمان چندان رخصتی نمی‌داد، آن قسمت پرونده را به دبیرخانه تحویل دادم، سری به بانک کشاورزی زدیم که سرپرست را پیدا نکردیم، نامه‌ای برای ایشان گذاشتم. با علی‌آقا برای دیدن یکی از معروفترین سنگ‌تراشان همدان به سراغ مغازه برادرش رفتیم البته قبلاً" با ایشان صحبت شده و من هم یک بار تلفنی با آنها صحبت کرده بودم، یک مغازه سنگ تراشی بود. من معمولاً" به مغازه‌هایی که سنگ قبر درست می‌کردند با نظر خوبی نگاه نمی‌کردم، حداقل این بود که کار آنها یادآور ناراحتی و ماتم است، اما اکنون که به طور اتفاقی پیش یکی از آنها رفته بودم این احساس را نداشتم. چند سنگ به دیوار تکیه داده شده و سنگ نیمه‌کاره‌ای هم روی زمین بود. پرسیدم:

- درست کردن سنگ مورد نظر ما چقدر طول می‌کشد؟

گفت: شما باید با کننده کار صحبت کنید

منظور برادرش بود. علی آقا پرسید:

- الان کجا هستند؟

- الان ساختمان فرمانداریه

- باشه خیلی ممنون، می‌رویم اونجا می‌بینیمش

ابتدا با علی آقا به منزلشان رفتیم، آنجا کسی نبود، همه خانه آقای طاهریان بودند، ده صفحه‌ای از مطالب پرونده را خواندم و اولین چیزهایی که توجهم را در آن صفحات جلب کرد یکی تبعید موقت جنایتکار اصلی به کبودر آهنگ بود که علت آن را خودش ارتباط غیرشرعی با فردی می‌دانست که حتی اسمش را هم برده بود و دیگری اخراج وی در دی ماه سال ۶۸، فکر کردم چه کسی او را اخراج کرده؟ آقا رحمان یا سرپرست؟ چه کسی او را استخدام کرده؟، شنیده بودم که آقا رحمان دل خوشی از او نداشته و دیده بودم که در دادگاه وقتی از او پرسیدند تو چه دشمنی با رئیس بانک داشتی او جواب داد:

- او که من را اخراج نکرد!

قسمتهایی به خط خود آنان بود که جلوی اعترافاتشان را امضا کرده بودند. وقت نبود، برگه‌ها را همانجا گذاشته و به سمت جایی که آن را کاخ فرمانداری می‌خواندند رفتیم. آنجا ساختمان بلندی می‌ساختند و هنوز اطراف آن پر از خاک بود. از این و آن پرسیدیم تا سرانجام فرد مورد نظر را پیدا کردیم، من فکر می‌کردم با این همه تعریفی که از ایشان کرده‌اند پیرمردی را خواهیم دید که طی سالها تجربه به دست آورده است اما فرد میانسالی را دیدیم که سنگهای گرانیت را به دیوار وصل می‌کرد. خودمان را معرفی کردیم، ایشان از کارش دست کشید و گفت:

- من اصلاً "علاقه دارم که این کار را بسازم نه به خاطر مسئله مادیش بلکه به خاطر خود آنها

من خوشحال شدم که این قسمت کار هم نه با ترغیب مادی بلکه از روی علاقه و محبت انجام می‌شود. طرح را به ایشان نشان دادیم و سر ابعاد بحث کردیم تا مقادیری تقریبی به دست آمد.

به خانه آقای طاهریان رفتیم.

بعد از ظهر، دایی محمد ما را دعوت کرد تا جایی که آنها سر استخر می‌گفتند برویم. در ابتدای راهی که رو به بالا داشت، با ماشین به سمت بالای تپه حرکت کردیم. در آنجا محوطه‌ای بود که در مرکز آن ساختمانی نوساز با رنگ قرمز و سپید خودنمایی می‌کرد، کمی بالاتر دیواره سیمانی استخر دیده می‌شد که ما دیگر بالا نرفتیم. بلندگو مرتب در فعالیت بود و سکوت آن محل با فریادهای کسی که پشت آن نشسته بود شکسته می‌شد. تعطیلات نوروز که ما اندیمشک بودیم دایی محمد را دیدم و او در هنگام خداحافظی به همراه اظهار محبت‌های همیشگی گفت:

- من یک خوابهایی دیدم که اگه بگم ...

من همانجا کنجاو شده بودم بدانم او چه خوابهایی دیده، به خصوص با توجه به سادگی و بی‌پیرایگی او تصورم این بود که خوابهایش می‌تواند بیشتر از افرادی مثل من به واقعیت نزدیک و با معنی باشد اما آنجا موقع پرسش نبود و من منتظر فرصتی بودم برای این که بدانم او چه دیده است. حال که سراسخر آمده بودیم مکان مناسبی بود برای پرسیدن. من و دایی بیست قدمی جلوتر حرکت می‌کردیم و بی‌تا و زن‌دایی و دو دخترش هم در عقب بودند. پرسیدم:

- شما گفتید خوابهایی دیده‌اید

دایی رویش را به من کرد و گفت:

- برات تعریف می‌کنم

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

- دیدم که از طرف گنجنامه نوری آمد و بعد اونجا شد بانک کشاورزی و مادرم نشسته بود، به من گفت برو ببین چه بلایی سر بچه‌ها آوردن، رفتم دیدم بچه‌ها افتادن و پنج نفر با لباس سبز و روهای پوشیده هم اونجا هستن. باد می‌وزید و نشستن راحت نبود اما به هر صورت جایی پیدا کردیم و نشستیم، اطراف ما هم عده‌ای نشسته بودند و عده‌ای هم در رفت و آمد. مسیر گنجنامه با چراغ‌هایی روشن بود و شعله رقصان آتشی که چند جوان در بالای کوه روشن کرده بودند، دیده می‌شد. کمی که نشستیم دایی محمد دعوت کرد قدمی بزنیم، آهسته راه افتادیم و به سمت ساختمان سپید و قرمز که با آب احاطه شده بود رفتیم. دایی محمد صحبت قبلی را ادامه داد:

- یک بار خواب دیدم که یک کاروان شتر داره حرکت می‌کنه و روی بار اونها پرچم ایران گذاشتن، از یکی پرسیدم اینها کجا می‌رن، گفت این کاروان شهدای بانک کشاورزیه که از ایران می‌یاد برای زیارت امام حسین(ع). یک بار هم خیلی دلم گرفته بود، یک سفر رفتیم مشهد و من خیلی با امام رضا (ع) دردل کردم و گفتم که باید جواب منو بدی و گر نه دیگه نمی‌یام. از مشهد برگشتیم و اتفاقاً یکی از بستگان ما که مسن هم بود فوت کرده بود، رفتم مراسمشون دیدم که خیلی ناراحتن، گفتم حالا که شما اینقدر ناراحتید پس من چی بگم. یکیشون گفت راست می‌گی چه دردی تو می‌کشی، اینو که گفت طاقتم از دست رفت و خیلی گریه کردم. شب مهین رو خواب دیدم، گفتم کجا می‌ری، گفت می‌رم جمکران...

هوا رو به تاریکی می‌رفت و موقع نماز بود، نماز خواندیم و قدم زدن را ادامه دادیم، چراغهای شهر در زیر پای تپه پهن شده بودند. دایی چند لحظه ایستاد، یاد آقا رحمان کرد که این منظره را دوست داشت. سری تکان داد و حرکت کردیم. از روزهای آخر گفت: - من چند وقتی بود حال خودم را نمی‌فهمیدم، هیچ جا بند نمی‌شدم، دلم می‌خواست سر به بیابان بگذارم، اینقدر ناراحت بودم، روزی که شبش این اتفاق افتاد روی پا بند نبودم، می‌گفتم که یک اتفاقی قراره بیفته، اون روزی هم که ساعت نه همدان بمباران شد

و تمام درهای خانه ما از جا کنده شد، شبش من خوابم نمی برد به همین خاطر می -
دونستم قراره اتفاقی بیافته، به هر صورت رفتم سری به مهین بزنم، رفتم تو، اون وقت من
سرم به شیشه خورده و پیشونیم هم بخیه خورده بود، مهین گفت:

- تو چرا آمدی، ما می خواستیم بیاییم عیادت تو، میوه نداشتیم پیمانو فرستادم میوه بخره
بیاد

ایمان روی زمین دراز کشیده بود و دستاشو زیر چونه گذاشته بود، گفت:

- دایی، دایی ادای گرتی ها رو برام درمی آری

آخه هر وقت دور هم جمع می شدیم، من ادای معتادها و گرتی ها رو درمی آوردم و همه رو
می خندوندم، براش ادا در آوردم، به من گفت:

- دایی تو اون خرابه روبرویی چند تا گرتی هستن من ازشون می ترسم

گفتم: خودم حسابشونو می رسم دایی جان

به مهین گفتم:

- خیلی ناراحتم، می خوام بزنم به بیابون...

اون گفت:

- منم بدتر از تو هستم. برف که توی میدون جمع می شه دلم می گیره، به میدون نگاه

می کنم، جمعیتی جلو نظرم می یاد

در این حال پیمان هم اومد و کیسه میوه ها را انداخت و گفت:

- دایی جون خوب شدی؟

منم باهاش احوالپرسی کردم. خواستم برم، گفتن نرو بمون، اما اون سال هوا خیلی سرد

بود و بی نفتی، ما هم نفت نداشتیم و بچه ها خونه پدرزنم اینها بودن، نمی دونستن من

کجام، گفتم من باید برم. اما اگه اون شب مانده بودم، خودم هر طور هم که بود از پنجره

پرت می کردم پایین نمی گذاشتم این اتفاق بیافته، من اینطور آدمی هستم. مهین شروع

کرد از خاطرات گذشته تعریف کردن، هر دو ناراحت بودیم، مهین گفت:

- سه ماهه که رحمان از مرگ با شرافت، از مرگ بیرون از رختخواب حرف می‌زنه، رحمان سیگار نمی‌کشید، چند ماهه سیگار می‌کشه...

پیمان گفت:

- دایی چی میگی مامانم ناراحت می‌شه

باهاشون خداحافظی کردم، وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدم برگشتم و نگاه کردم، مهین بالای پله‌ها و ایستاده بود، دلم براش لرزید، دوباره بالا رفتم و خداحافظی کردم. رفتم مغازه بابا، کمی نشسته بودم که رحمان هم پیداش شد، اونم اضطراب داشت، گفت:

- آقای طاهریان، یکی از اون سیگارات بده ببینیم

کمی صحبت کردیم و من بیرون آمدم. شب هم آرام نداشتم، خونه پدرزنم، می‌نشستم این طرف اتاق، بلند می‌شدم می‌رفتم اون طرف، آخر گفتم، بلندشید بریم، گفتند شما که نفت ندارید، گفتم که چراغ والرمان نفت دارد. تا نزدیکهای صبح خوابم نبرد. روز دوشنبه بعد از بیست روزی مرخصی رفتم سرکار، دیدم کسی احوالپرسی نمی‌کنه، نمی‌گه حالت چطوره، کجا بودی، یکی از من پرسید:

- داماد شما بانک کشاورزی کار می‌کنه؟

گفتم:

- بله دامادمان رئیس بانک کشاورزیه

دیگه چیزی نگفت، کمی بعد عباس زنگ زد و جریان را گفت، فریاد زدم و از پله‌ها سرازیر شدم پایین، روی برف و یخها می‌رفتم، سر می‌خوردم و زمین می‌افتادم...

باد شدت بیشتری گرفته و هوا تاریکتر شده بود، به سراغ سایرین رفتیم تا پس از شام برگردیم. راه بازگشت را پیاده در سرازیری آمدم، همه اطراف تاریک بود، شاید ۲۰ دقیقه‌ای طول کشید تا به سر خیابان رسیدیم، بیتا گفت:

- خدای من ما چقدر این راه را آمدم و رفتیم

- زیاد اینجا می‌آمدید

- خب تحت تأثیر محیط که همه آخر هفته می‌رفتن به اینجور جاها ما هم عادت کرده بودیم و زیاد می‌آمدیم.

فردای آن شب به همراه علی‌آقا بیرون رفتیم، سر راه در یکی از شرکت‌های مسافری، بلیط شنبه عصر را گرفته و به خانه علی‌آقا رفتیم، کسی آنجا نبود، با هم به ایوانی که گوشه آن از شاخه‌های درهم تنیده درخت مو سایبانی درست شده بود رفتیم، علی‌آقا ظرفی میوه آورد. هر دو در فکر بودیم. من باز در زوایای ذهنم جستجو می‌کردم تا سوالی پیدا کنم و اطلاعات بیشتری از آقا رحمان و خانواده او پیدا کنم. علی‌آقا گفت:

- آقا رحمان یک دوست قدیمی جنوبی داشت، یک بار می‌بینه که این دوست از هروئین استفاده می‌کنه اون هم می‌ره و به همه فامیل نزدیک این فرد خبر می‌ده که من چنین چیزی دیدم، گر چه دوستی ظاهری مانع از گفتن این مطلب بود اما آقا رحمان صلاح اون فرد رو در نظر گرفت. ما که این موضوع را نمی‌دانستیم اما در مراسم بعد از حادثه این شخص آمده بود و می‌گفت، آقا رحمان به داد من رسید

پرسیدم: معمولاً از چی صحبت می‌کردید؟

- از مسائل روز، وقتی جنگ بود، از این مسئله، یک بار به من گفت:

- دفاع مقدسه اما سعی کن یا سالم بمونی یا شهید بشی

- دیگه چی یادتون می‌یاد

- به خانواده‌اش علاقه داشت، یک بار که برایشان در تهران کلاس گذاشته بودند باید چند باری می‌رفت، اما اتوبوس‌ها زود حرکت می‌کردند و آقا رحمان چند ساعتی تا شروع کلاسها معطل می‌شد، منم که دیدم او علاقه داره همین چند ساعت رو پیش خانواده باشه، یک بار از دوستم خواهش کردم و با هم اونو رسوندیم تهران و برگردوندیم.

آقا رحمان در عین این که برای زیر دست و ارباب رجوع احترام خیلی زیادی قائل می‌شد حتی خودش دنبال کارهای اونا رو می‌گرفت اما به شدت از تحقیر و اتهام روی-گردان بود یادم هست که یک بار گفت:

- من وقتی می‌میرم که یک پلیس از من بازخواست کنه

عصر آن روز با بی‌تاسی به خیابانها زدیم، مردم زیادی در رفت و آمد بودند، در مسیر به میدان آرامگاه رسیدیم، نگاهی به بانک کردم، در تاریک و روشن هوا چراغهای طبقات خاموش به نظر می‌رسید، حتی نورافکن بالای تابلوها هم خاموش بودند. وارد محوطه وسط میدان شدیم و به داخل ساختمانی که در آن مقبره ابن‌سینا قرار داشت رفتیم. یادم آمد بار اولی که با بی‌تاسی رفته بودیم، بی‌تاسی نگران بود و با دیدن سه جوان که پشت سر ما به دیدن آنجا مشغول بودند، نیمه راه بازدید برگشتیم، دسته‌ای از دختران مدرسه‌ای با اردوی خود برای دیدن آنجا آمده بودند، کاش می‌شد برای آنها از ایثار فرزندان شهید نفیسی گفت..

شنبه صبح با بی‌تاسی بیرون آمدیم، ترجیح می‌دادم که او هم در مراجعه به بانک همراه من باشد. حس می‌کردم وجود او تأثیری بیش از بودن من در تسریع کار خواهد داشت در ضمن این کار برای خانواده او انجام می‌شد پس حق بیشتری داشت. سرپرست بانک در محل بود، رو به بی‌تاسی گفت:

- از آشنایی با شما خوشحال هستم، اطلاع می‌دادید پذیرایی انجام می‌شد...
گفتم: ما با سنگ‌تراش صحبت کردیم و در مورد ابعاد و شکل اون هم تبادل نظر انجام شده

کاغذی که در آن ابعاد را نوشته بودم به ایشان دادم. در مورد محل نصب گفتند:
- من به تهران پیشنهاد دادم که داخل بانک باشد چرا که ممکن است با تعویض استاندار یا مقامات شهری یکی بیاید و بگوید این را بردارید..
با توجه به این که تصمیم در مورد محل گرفته شده بود دیگر من صحبتی در این زمینه نگردم و به تابلوها اشاره کردم:

- در مورد تابلوها هم باید خدمت شما بگویم که با توجه به زمینه آبی و تیره بودن کلمات، از آن سوی خیابان هم مشکل بتوان اسامی را خواند، می‌شود در مورد آن کاری کرد؟

- ما کلاً" قرار است در مورد تابلوها بازسازی انجام بدهیم چرا که سرپرستی اصلاً" تابلو ندارد و یک تابلو بانک هم شکسته
قصد رفتن کردیم که سرپرست گفت:

- من فکر می‌کنم در ذهن شما تصویری از من وجود دارد که باید برطرف شود

- ما که شما را ندیده و نمی‌شناختیم اما نامه اول ما بایگانی شد

- من اونو بایگانی نکردم بلکه فرستاده بودم که بررسی بشه اونجا بدون نظر من بایگانی کرده بودند.

در مسیر رفتن، سرپرست هم همراه ما شد تا در باره محل نصب تندیس لوح یادبود تبادل نظری انجام شود. وارد شعبه شدیم، ایشان محلی را در روبروی در ورودی پیشنهاد کردند، ما هم پسندیدیم و ضمن تشکر از آنجا بیرون آمدیم.

محل بعدی شورای نامگذاری بود تا از نتیجه نامه‌ای که برای نام‌گذاری داده بودیم خبردار شویم، مسئول مربوطه را پیدا کردیم و متوجه شدیم که نامه هنوز به دست ایشان نرسیده است. گفتند:

- اگر شما بخواهید خیابان یا میدان مهمی را نامگذاری کنید که حالا حالاها دست نمی‌دهد ولی اگر از بنیاد شهید نامه بیاورید و بخواهید کوچه یا خیابانی که نام شهید بر روی آن نیست نامگذاری کنید من فوراً" ترتیب آن را می‌دهم. خداحافظی کردیم. سر کوچه بانک اسمی نداشت. به سمت بنیاد شهید رفتیم و مدتی ماندیم تا کارهای اداری درخواست و تایپ و امضاء معرفی نامه به اتمام برسد. دیگر ظهر شده بود و فرصت چندانی باقی نبود، به خانه آقا مصطفی رفتیم و بعد از ظهر با بدرقه علی‌آقا به سمت تهران راه افتادیم.

کاغذهای پرونده را در مسیر محل کار مطالعه کردم، هر چه بیشتر می‌خواندم به پستی و ددمنشی جانیان بیشتر پی می‌بردم. گاهی آدم تصور می‌کند که ممکن است فردی در یک لحظه عملی انجام دهد که موافق طبع او نبوده و بعد به شدت از آن پشیمان شود اما آنچه در آنجا آمده بود و آنچه من می‌دیدم هیچ نشان و بارقه‌ای از وجدان و انسانیت به چشم نمی‌خورد و این نشان از درکات عمیقی بود که آنان تا نهایت آن را درنوردیده بودند. سؤالاتی برایم باقی بود، از جمله در مورد آژیر خطر، آیا خراب بوده؟ آیا آنها از کار انداخته‌اند؟ اگر خراب بوده چرا درست نکرده‌اند؟

چند باری با بیتا به بانک کشاورزی تهران رفته بودیم و یکی دو بار هم وقتی در ساختمان بانک بودیم بیتا با توجه به آشنایی خانوادگی که با سرپرست آن زمان بانک داشت خواسته بود سری به او بزند اما ایشان نبودند. من تصمیم گرفتم تلفنی سؤالات را بپرسم، درحالی که نه ایشان را قبلاً دیده بودم و نه صحبتی شده بود. کمی مشکل بود که به قول معروف ابتدا به ساکن بخواهم بروم سر اصل مطلب. به هر حال شماره را گرفتم و خود را معرفی کردم، احوالپرسی کردیم و من هم به هر صورت سؤال را پرسیدم:

- چند نکته مبهم برای من پیش آمده که فکر می‌کنم شما بتوانید آنها را بیان کنید
- مسئله‌ای نیست اما با تلفن نمی‌شود، شما یک بار بیایید هم این که با هم آشنا بشویم و هم اگر سؤالی هست بپرسید

از ساعات حضور ایشان پرسیدم و قرار شد برای دیدنشان به بانک بروم. دیدار با سرپرست وقت برایم مهم بود چون نگاه فامیل به یک شکل است و نگاه کسی که همکار بوده می‌تواند از زاویه متفاوتی باشد. ابتدا دو سه سؤال داشتم اما با نزدیک شدن زمان ملاقات، سؤالات بیشتری به ذهن من می‌آمد که آنها را روی یک تکه کاغذ نوشتم.

هفته بعد فرا رسید، وارد اتاقی شدم که چند میز در آن قرار داشت، ساعات حدود ۲ بود، اسمشان را آوردم.

فردی که در گوشه نشسته بود، با سنی حدود ۵۰ سال به من نگاه کرد و گفت: بله

- خودم را معرفی کردم و در صندلی نزدیک او نشستم، او هم صندلیش را به سمت من کشید بعد از صحبت‌های عادی و احوالپرسی نوبت سوالات من شد. پرسیدم:
- نظر شما در مورد آقای نفیسی چه بود؟
 - ایشان مرد با شخصیتی بودند و این پیدا بود اما به نظر من به شعبه همدان نمی‌خوردند - چگونه؟
 - شعبه همدان شلوغ بود و کار فراوان داشت در حالی که شعبه قبلی که ایشان کار می‌کردند یعنی شوش با آنجا تفاوت داشت
 - ولی من سوابق ایشان را که دیدم، در آخرین بازرسی، در آذرماه سال ۶۸، ذکر شده که با وجود کمبود ۷ نفر پرسنل به علت مدیریت بسیار خوب آقای نفیسی کارها به خوبی انجام می‌شود
 - منظور من برخورد با افراد بود، نمی‌شود همیشه با کارکنان به شیوه مشابهی برخورد کرد، گاهی باید شدیدتر برخورد کرد اما ایشان برخورد اینچنینی نداشتند. با همه دوستانه رفتار می‌کردند
 - در مورد آژیر مشکل چه بوده؟
 - من مدارک جالبی دارم
- با این حرف کسوف‌های میز نسبتاً "کهنه فلزی را بیرون کشید و پوشه‌ای را درآورد حاوی کپی تعدادی از نامه‌های آن زمان، حس کردم او همواره آماده پاسخگویی به ایرادات احتمالی که ممکن است گرفته شود بوده است. در بین کاغذها چند نامه هم مربوط به آژیر بود.
- گفتم: سوالات من تنها برای گرفتن اطلاعات است و نمی‌خواهیم خدای ناکرده بگوییم چرا چنین شده یا نشده بلکه مسئله یافتن حقیقت است
- ایشان هم تأیید کردند:
- بله مجرمین که اعدام شدند و قضیه از این جنبه به پایان رسیده

در این حال کپی یکی از نامه‌های مربوط به اعلام خرابی آژیر که مربوط به سال ۶۷ می‌- شد را نشان من داد، و چند نامه بعد از آن، آخرین اعلام مربوط می‌شد به چند روز قبل از حادثه که توسط خود آقا رحمان طی یک نامه اعلام شده بود.

- چرا درستش نکردن؟

- بعد از حادثه شروع به پرس و جو کردند، نامه‌ها به تدارکات تهران ارسال شده بود، آنها هم نامه‌های ما را نشان دادند و نیز نامه‌های خودشان را به شرکت نصب کننده آژیر، به سراغ آن شرکت رفتند آنها هم نامه‌ها را دریافت کرده بودند و گفتند شرکت اصلی به ما قطعه نداده، از شرکت اصلی پرسیدند چرا قطعه ندادی؟ گفته که ما نمی‌توانستیم وارد کنیم.

- خب چرا نگفتند که ما نمی‌توانیم و به جای دیگر مراجعه نشد؟

- آنوقت مثل الان نبود که هم انواع داخلی تولید شود و هم امکان ورود آن توسط شرکت‌های مختلف باشد، در آن زمان تنها یک شرکت انحصاری وجود داشت ساده بود، یک شرکت نتوانسته لوازم وارد کند پس لزومی هم به جواب نمی‌دیده، آژیر جدیدی هم نصب نکرده‌اند. پرسیدم:

- حالا این آژیر چه اشکالی داشت؟

- یکدفعه بی‌جهت آژیر می‌زد و قطعی داشت البته به نظر من اگر سالم هم بود این فرد با آشنایی که از محل داشت آن را از کار می‌انداخت

- پس این که گفته می‌شود آژیر را قطع کرده چه؟

- شاید علاوه بر این اشکال برای محکم کاری سیم‌های آن را هم قطع کرده باشند ایشان ادامه داد:

- در آن زمان ابتدا مرا هم دستگیر کردند، تصور می‌کردند من به آنها گفته‌ام این کار را بکنند، شب در جایی مرا نگه داشتند که بعد گلزار را هم که مشکوک بود همانجا آوردند. من می‌دیدم که یک دقیقه می‌نشیند، صورتش سرخ می‌شود و خرخر می‌کند، قیافه‌اش

هم که کلا" شکل عادی نبود، بلند می‌شد و سرش را زیر شیر آب می‌گرفت و برمی‌گشت. نصف شب بود که گفت گرسنه شدم، من به پاسبان دم در گفتم که چیزی برای او بیاورد، گفت:

- حالا که نصفه شبی چیزی پیدا نمی‌شه

گفتم: چراغ قرمز هست، بعد پول دادم رفتند و سه ساندویچ نسبتاً" بزرگ خریدند که گلزار همه را به سرعت خورد

- چراغ قرمز کجاست

- جایی در همدان که به این نام معروف شده و شبها راننده‌ها می‌رن چایی، چیزی می‌خورن، به هر حال ما را هم از هم جدا کردند، صبح که بیدار شدم دیدم اونجا نبود.

- چه کسی اخراجش کرد؟

- من اخراجش کردم

- من دیدم که نوشته شده بود یک ماه به کبودرآهنگ رفته یا به قول خودش تبعید شده

- آخر ما نمی‌توانستیم یک دفعه اخراج کنیم مدتی طول می‌کشید، این فرد پیشخدمت بود، یک بار سرزده رفتیم داخل اتاق منشی‌ها دیدم که نشسته و خیره به خانمهایی که آنجا بودند نگاه می‌کرد، به آقای نفیسی گفتم:

- چرا این اینجاست

گفت که کار دفتر بهش داده، منم گفتم که منتقلش کنید به همون پیشخدمتی.

- تلویزیون هم دزدیده بود

- بله یک تلویزیون بود مربوط به جوایز قرعه‌کشی بانک، من شنیدم که این تلویزیون را

برده‌اند به آقای نفیسی گفتم که باید فوراً" به این مسئله رسیدگی کنید و تلویزیون تا شب سر جاش باشه، عصر دیدم که یک تلویزیون تو بغلش گرفته بود و می‌آورد، من گفتم

منظور من این نبود که از پول خودتان بخرید...

- فکر می‌کنید ایشان چه کاری باید می‌کردند؟

- باید کارمندها را می‌خواست و می‌گفت از حقوق همه شما کم می‌کنم مگر این که سارق را معرفی کنید

- یک بار هم ماشینش رو یک خط عمیق انداخته بودند که فلز بدنه از آن پیدا بود، من گفتم باید این مسئله هم روشن بشه، ایشان حرفی نزدند اما عصر به من تلفن کردند و گفتند این یک بار را هم در نظر نگیرید، اگر یک بار دیگر این اتفاق افتاد قول می‌دهم که همه کارمندها را بخواهم و سؤال کنم.

- در مورد اسنادی که گم شده بود چه نظری دارید؟

- در زمان سرپرست قبلی برای نصب تزئینات چوبی و صفحات فلزی برای در که قبلاً" شیشه‌ای بود و گه‌گاه می‌شکست از طرف سرپرستی از شعبه پول می‌گرفتند، این درخواستها تلفنی انجام شده و تنها کارپرداز بانک اسناد را امضاء می‌کرده است، آقای نفیسی هم اعتماد کرده بودند اما مدتی بعد همین اسناد هم مفقود شد. یعنی رئیس شعبه اسناد پرداخت خود را از دست داد. یک روز آقای نفیسی به من گفت که من دیشب سگته کردم، گفتم چطور؟ گفت:

- از نگرانی این اسناد، نصف شب بیدار شدم، سینه‌ام درد می‌کرد، سیگاری روشن کردم این درحالی بود که ایشان سیگار نمی‌کشید و تنها چند ماه آخر به علت ناراحتی از این امر، از آن استفاده می‌کرد.

- در نهایت چه شد؟

- معلوم شد که مشکل از کجا بوده اما بعد از این حادثه

حس کردم که بین آقا رحمان و سرپرست آن زمان اختلافات سلیقه‌ای در اداره وجود داشته که باعث برخورد انتقادی هر یک با دیگری می‌شده است. اما چرا آقا رحمان با کارمندان برخورد نمی‌کرد؟

خداحافظی کردم و سر راه در طبقه پایین به سراغ دوست دزفولی آقا رحمان رفتم. سرش شلوغ بود، می‌خواستم بروم که اشاره کرد الان می‌آید. دقایقی بعد ایشان آمد و نزدیک من نشست.

گفتم: پیش سرپرست وقت بانک همدان بودم، ایشان عقیده داشت که نباید برخورد با کارمندان همیشه نرم و دوستانه باشد
جواب داد:

- اینجا که غرب نیست همه از ترس شغل و یا رئیسشان کار کنند، باید روابط با همه دوستانه باشد که اگر یک کارمند بیرون من را دید رویش را آن طرف نکند. این استدلال قابل قبول نیست

دیدم راست می‌گویند، یا باید روابط انسانی را فدای کار کرد و یا آنها را حفظ نمود در ضمن با عواقب آن مقابله کرد.

پرسیدم: شما چطور مطلع شدید؟

ایشان کمی در خود فرو رفت و گفت:

- یک روز صبح یکی از همکاران که همشهری هم بود آمد و گفت:

- برای رحمان چه کار کرده‌ای؟

مقصودش همان اسناد بود، گفتم چک سفید می‌گذارم

گفت: حالا باید برویم سرقیش

گفتم: چی می‌گی؟

گفت: بلند شو ببین همدان چه خبر شده

ما هم با یک ماشین فوراً "راه افتادیم به سمت همدان

از ایشان خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

کار لوح را پیگیری کردم، متوجه شدم که انجام کار بررسی‌های قسمت فلزی لوح یادبود به واحدهای ذیربط بانک سپرده شده و نگران شدم از این که مبادا همانند نامه ما

در ابتدای سال گذشته به بن بست برخورد کند لذا نامه‌ای به روابط عمومی بانک نوشتم و خواستم تا در این کار تسریع شود. در نهایت هم دنبال کردن امور در همدان را به آقا مصطفی که در تابستان فراغت بیشتری داشت سپردم.

هنوز برایم سؤالاتی مطرح بودند که جواب آنها را پیدا نکرده بودم، فکر کردم بد نیست تماسی هم با دادستان وقت بگیرم و از ایشان که کاملاً بر ماجرا احاطه داشته‌اند سؤال کنم. یک شب شماره آنها را گرفتم، خودشان گوشی را برداشتند و من صدایشان را شناختم.

بعد از سلام خودم را معرفی کردم.

- بله

- ما می‌خواستیم تا جریان بانک کشاورزی را به صورت کتابی درآوریم ولی برای من هنوز چند سؤال وجود دارد که می‌خواستم از شما بپرسم.

- من نمی‌دانم قلم شما در چه حد است، الآن کسانی هستند که پرونده‌ها را بازخوانی می‌کنند اما کار آنها بازاری و عامه پسند است. این روش باعث می‌شود تا این ماجرا خراب شود.

- من هم همین عقیده را دارم

- من خودم قصد داشتم کتابی در این زمینه بنویسم، کتابی که نه تنها در ایران بلکه در سایر کشورها هم منتشر شود. در تاریخ جنایی دنیا چنین حوادثی کم داشتیم، هم خود جریان و ماقع و هم کیفیت محاکمه در دستگاه قضایی که نقطه عطفی در رسیدگی‌های قضایی و باعث افتخار است، از صدر اسلام تا به امروز چنین نمونه محاکمه‌ای نداشته‌ایم.

از رشته تحصیلی من پرسیدند، ضمن پاسخ گفتم:

- من مقداری هم شروع کرده‌ام فعلاً " ۱۶ صفحه‌ای شده

- این خیلی کم است باید ۳۰۰-۲۰۰ صفحه‌ای بشود، باید یک رمان باشد

- من خوشحال می شوم اگر بتوانم با شما همفکری کنم

- ما فعلاً" اینجا تعمیرات ساختمانی داریم و کمی هم من سرم شلوغ است حدوداً" ۲۵ روز، یک ماه دیگر تماس بگیرید

خداحافظی کردم و خوشحال بودم که می توانم از همکاری ارزشمند چنین فردی استفاده کنم.

چند روز بعد وقتی آقای رحماندوست و خانواده میهمان ما بودند چند صفحه اول نوشته را به ایشان دادم که مطالعه کردند و گفتند:

- اینها صرفاً" جمع آوری اطلاعات است و باید حالت داستانی پیدا کند، مثلاً" دایه در کودکی آقا رحمان شعری را زمزمه می کرده که در آن خبر از حادثه ای داده می شده یا داستان از نگاه دادستان یا بازپرس نوشته شود، می شود داستان را به صورت مکاتبه هم نوشت.

من در فکر فرو رفتم، تا آن وقت نوشته ها به ۲۰ صفحه رسیده بود و حالا می دیدم که باید از نو شروع کنم

آقای رحماندوست ادامه داد:

- مثلاً" کتابی هست از زندگی شهید بابایی که گر چه گزارش گونه است اما خیلی خوب نوشته شده

یکدفعه چیزی در ذهنم درخشید و گفتم:

- اگر داستان را از دید خودم بنویسم چه؟

- این هم می شود

خوشحال شدم، به این صورت می توانستم تکاپوی یافتن اطلاعات را هم آورده و خواننده را همراه خود به مکانهای مختلف ببرم.

تابستان رو به اتمام بود، با اعلام شروع مدارس از اول مهر ماه زمان مناسبی پیدا شد تا آقا مصطفی و خانواده به تهران بیایند و این فرصتی بود برای مبادله اطلاعات و تطبیق آنها.

در مورد پیگیری کارها گفتند که خوشبختانه در بانک یکی از مسئولین ذیربط هم دوره آقا رحمان بوده و دیگری هم فرد علاقه‌مند است لذا لوح فلزی سفارش داده شده. برای نام گذاری کوچه کنار بانک هم آقا مصطفی گفت:

- من یکی دو بار به شهرداری رفتم اما مسئول مربوطه را پیدا نکردم لذا نامه بنیاد شهید را به دبیرخانه دادم، چند وقت بعد که مراجعه کردم مسئول این امور بود اما نامه به دستش نرسیده بود، دنبال نامه را گرفتیم و به نامه رسان رسیدم، سراغ نامه را که گرفتم گفت:

- این که چیزی نیست من روزی صد تا نامه گم می‌کنم!
خوشبختانه کپی نامه را داشتیم و همان را به جریان انداختیم، نامه را هم خودم بردم و تابلوها ساخته شده و ان‌شاءالله دنبال نصب آن را هم خواهیم گرفت
عصر به مسجد رفتیم و در راه برگشت صحبت می‌کردیم.
- آقا رحیم می‌گفت که روستاهای اطراف تا مدتها مجلس گرفته بودند
- من خودم اطلاع ندارم اما هیچ بعید نیست چرا که یکی از آشنایان ما که می‌شه کاملاً" روی حرفش حساب کرد و آدم متدینی هم هست می‌گفت در اراک برای داماد شما دسته درآمده.

- چطور در اراک

- آخه روستاهایی هستند بین همدان و اراک که از لحاظ اداری به همدان مربوط می‌شن اما از لحاظ وابستگی‌های خودشان به اراک وابسته هستند، برای همین این دسته در اراک درآمده.

- شما چطور از حادثه خبردار شدید؟

آقا مصطفی به سمت یک نیمکت رفت و با هم آنجا نشستیم، سیگاری آتش زد و گفت:
- من دو روز قبل از حادثه داشتم خانه‌مان را رنگ می‌زدم، احساس خوبی نداشتم، بی-
جهت خسته بودم و سیگار می‌کشیدم. روز ۲۲ بهمن به میدان آرامگاه که مسیر
تظاهرات مردم بود رفته و در کنار بانک ایستاده بودم، می‌خواستم سری به بانک بزنم، با
خودم گفتم شاید خواب باشند درست نیست. فردای آن روز یعنی ۲۳ بهمن سر کار رفتم،
البته خانه ما از خانه آقای طاهریان فاصله نسبتاً زیادی داشت ما آنوقت در شهرک
فرهنگیان بودیم. یکی از همکاران که من را دید گفت:

- چرا سر کار آمدی؟

گفتم: چطور؟

- با منزل پدرت اینا تماس نگرفتی؟

- نه

- بلند شو با هم برویم

- آخه چی شده

- هیچی مثل این که قلب پدرت ناراحته..

من نگران شدم و از این که او هم می‌خواست با من بیاید نگرانیم بیشتر شد. توی راه کم
کم گفت که دامادتان زخمی شده و ...

بیتا و خاله‌اش در سوی دیگر صحبت می‌کردند و من باز به سراغ حواشی حادثه رفتم.

باز در مورد روز مجازات پرسیدم، آقا مصطفی گفت:

- آن روز حاج کریم -نفیزی- و بستگان نزدیک در ساختمان بانک بودند اما آنقدر آشفته
حال و پریشان که توجهی به مراسم داخل میدان نداشتند. خود میدان هم انباشته بود از
انبوه مردم که حدود ۵۰ هزار نفر می‌شدند. تراکم جمعیت روبروی استانداری بود و در
ضلع دیگر میدان بیشتر ماشین‌ها پارک کرده بودند. وقتی محکومین اعدام شدند فقط
دیدم که فاطمه خانم پشت پنجره بود و شروع به دست زدن کرد

پرسیدم:

- محکومین کجا بودند؟

- آنها را داخل یک آمبولانس آورده بودند و کسی خبر نداشت

- افرادی که مسئول اعدام بودند چطور؟

- آنها هم در ماشین دیگری بودند که احتمالاً در ساختمان آرامگاه لباس عوض کرده و بالا آمده بودند

- مراسم کلا "چقدر طول کشید؟

- حدوداً دو ساعتی طول کشید

- شنیدم که اجساد جانین به دست مردم افتاده؟

- مراسم که تمام می‌شد مردم هجوم بردند و سر آن دو نفر اول که شده بود توپ فوتبال، مردمی که معمولاً طاقت ندارند یک گنجشک جلوی آنها بمیرد آنچنان خونشان به جوش آمده بود که با لگد سرها را به هر طرف پرتاب می‌کردند، وقتی می‌خواستند اجساد را داخل آمبولانس بگذارند مردم آنها را از چنگ مأمورین درآوردند و پامال کردند، چند نفر هم آنها را روی زمین می‌کشیدند تا آن که از میدان آرامگاه تا محله زندگی آنها که نسبتاً فاصله زیادی هم داشت بردند و آنجا شنیدیم که آنها را آتش زده‌اند، دست آخر هم ماشین جمع‌آوری زباله شهرداری آنها را برداشته و بی‌نام و نشان در محلی به نام لعنت‌آباد که مختص افراد تبه‌کار است دفن شده‌اند.

با خودم فکر کردم چه عبرت بزرگیست که عده‌ای آنگونه بمیرند که شهری و بلکه کشوری برایشان داغدار شوند و عده‌ای هم با چنین خفت خاری که باید ماشین زباله آنها را حمل کند. پس حرف دکتر شریعتی که گفته بود: "خدایا چگونه زیستن را به من بیاموز، چگونه مردن را خودم خواهم آموخت" اینجا چندان مصداقی نداشت که مردن هم هنر بود، چگونه مردن هم فیضی بود از جانب خدا که یکی را فلاح می‌بخشید و دیگری را نکبت.

آقا مصطفی ادامه داد:

- روزهای خیلی تلخی بود

گفتم:

- شنیدم که از کشورهای خارج هم به دادستان تبریک گفته‌اند، با شما هم تماسی گرفتند

- یک ایرانی از دبی تماس گرفت و یکی دو جای دیگر، از شهرهای مختلف هم بود، طوری شده بود که اطلاعات تلفن همدان دیگر شماره آقای طاهریان را از حفظ شده بود و هر کس می‌گفت منزل اقوام شهدای بانک، آنها هم شماره می‌دادند.

- بی‌تا چه می‌کرد؟

- بیشتر خانه بود، بیرون مردم اگر او را می‌شناختند اجتماع می‌کردند و اظهار همدردی، می‌گفتند: اجازه بده دستت را ببوسیم، و از این حرفها، به خصوص این که آقا رحمان خودش همدانی نبود و اینجا میهمان محسوب می‌شد حالتی مثل احساس گناه داشتند فکر می‌کنم که شب از نیمه گذشته بود که با آقا مصطفی پایین رفتیم تا در هوای بیرون قدم بزنیم، خنکی هوا با جریانی ملایم رخوت را زدوده و ذهن را شاداب می‌کرد. مقداری درباره همین مسائل صحبت کرده و ساعتی بعد برگشتیم.

من نامه مجددی به دادگستری همدان نوشتم مبنی بر کم و ناکافی بودن مطالب گرفته شده و خواهش کردم که اگر ممکن باشد مطالب بیشتری در اختیار گذاشته شود. آقا مصطفی هم قبول کرد با وجود تجربه تلخ قبلی این کار را انجام دهد. نامه را به ایشان دادم.

یکی دو هفته بعد، کپی‌ها به دست من رسید که در آن می‌شد مراحل کشف حادثه تا انتها را دنبال کرد و لذا سند معتبری برای نگه داری و کار بر روی آن بود.

اوایل که ما در خانه ساکن شده بودیم، وقتی من صبحها سر کار می‌رفتم و بی‌تا کمی بیشتر می‌خوابید اکثر اوقات کابوس به سراغش می‌آمد و با ناراحتی بیدار می‌شد، معمولاً"

خواب می‌دید که در ساختمان باز است و کسی وارد شده و همین باعث شده بود تا هیچ علاقه‌ای به خواب صبح نداشته باشد اما با گذر زمان و عادت به محل جدید کم کم این ماهها و صبح‌ها گذشت و جای خود را به خوابهایی داد که گاهی افراد خانواده او در آن بودند.

صبح‌ها معمولاً "از محل کار با بیتا تماس تلفنی می‌گرفتم و از احوال او جويا می‌شدم، از صدایش تشخیص می‌دادم که خواب بوده، ناراحت است، خوشحال است. یک بار حس کردم گرفته است، علت را پرسیدم جواب داد:

- خوابی دیدم

- چه خوابی

- خواب دیدم که در خانه‌ای کنار دریا بودیم. آن خانه با پلکانی که انتهای آن دری با نرده‌های فلزی بود به دریا می‌رسید. من همه‌اش نگران این بودم که پیمان و ایمان کنار دریا نروند، یک دفعه متوجه شدم ایمان نیست، سریع پایین آمدم، دیدم که ایمان در ساحل ایستاده و پیمان هم دست او را گرفته است، خیالم کمی راحت شد. ایمان برگشت و خنده قشنگی به من کرد. در همین حال یادم آمد چه اتفاقی قرار است برای آنها بیافتد، در خواب گریه‌ام گرفت و مثل این که آنها هم یادشان آمده باشد شروع به گریه کردند. من به آنها اشاره کردم که یک دفعه بلند گریه نکنند که بابا بفهمد و او هم همین مسئله یادش بیاید و ناراحت شود. وقتی که در خواب گریه شدید شده بود، بیدار شدم

یادم هست یک بار در مسیری که می‌رفتیم بیتا به من گفت:

- شاید طبیعی نباشد اما من گاهی ایمان را تصور می‌کردم که هست و من مسئول او هستم، به آینده‌اش و کارهایی که باید برایش انجام دهم فکر می‌کردم، این که اگر قرار باشد روزی ازدواج کنم آن طرف باید ایمان را بپذیرد، حتی فکر می‌کردم چطور در این مورد باید صحبت کنم و این که من هرگز از ایمان جدا نخواهم شد... کاش بودند اما در آنسوی دنیا، کاش بودند و من هرگز نمی‌توانستم آنها را ببینم اما می‌دانستم که هستند...

یک بار هم برای بازیابی خاطرات و نگاه دقیق‌تر، بیتا خواست تا آن چمدان بزرگ قرمز رنگ را باز کنیم و وسایل داخل آن را ببینیم، این بار ملاحظه اشیاء با تأمل بیشتری همراه بود. من جعبه ریش‌تراش برقی را باز کردم تا نگاهی به داخل آن بکنم، احتمالاً "هنوز خرده‌های مو در آن پیدا می‌شد، گویی همانها هم احساس قویتری را ایجاد می‌کردند. بیتا نگاهی به داخل جعبه انداخت و به خرده موها اشاره کرد، من به یکباره به یادم آمد که در اعترافات متهمین آمده بود که آنها ریش‌تراش را هم از روی میز به همراه ساعت برداشته بودند، لذا برای اطمینان از این که همین دستگاه را برده بودند یا نه، پرسیدم:

- این ریش‌تراش را هم برده بودند؟

بیتا با سر تأیید کرد و در چهره‌اش آثاری از تردید نسبت به موهای باقی‌مانده پیدا شد. فکر کردم این تردید چندان جایی ندارد چون آنها در زمان کوتاهی دستگیر شده و به مجازات رسیدند لذا مجال چندان برای استفاده باقی نمی‌مانده است. برای اطمینان درپوش ریش‌تراش را برداشتم، داخل آن موهای چند میلی‌متری سیاه و سفید به مقدار زیاد دیده می‌شد. بیتا ناگهان روی خود را برگرداند و گفت:

- این موهای بابای من نیست

- اما آنها که ظاهراً "موی صورت سفید نداشتند

- چرا همان گلزار در صورتش موهای سفید بود، ریش پدر من هیچوقت به این شکل نبود
بیتا دیگر حاضر نشد به آن ریش‌تراش نگاه کند تا آن که آن موها را از آن بیرون ریختم،
بیتا گفت:

- لحظاتی از نفرت لرزیدم...

چند هفته بعد عمو رحیم سری به ما در تهران زد، عصرها که بیتا به کلاس می‌رفت
ما چند ساعتی تنها بودیم و فرصت مغتنمی بود برای پرسیدن
پرسیدم: شما چطور مطلع شدید؟

- عصر همان روزی که جنایت کشف شده بود، دختر یکی از بستگان که منزل مادربش در اهواز است به آنها خبر می‌دهد. او هم به دایه زنگ می‌زند و حال دایه دگرگون می‌شود. ساعت یک شب پسر خواهرم به من تلفن کرد و گفت مشکلی در همدان پیش آمده، من هم به خانه خواهرم رفتم و از آنجا آقای آگهی با بانک تماس گرفت، کسی جواب نمی‌داد، به کلانتری تلفن کرد. صحبت که تمام شد آقای آگهی گفت که دو بچه فوت کرده‌اند اما معلوم نیست چه کسانی هستند، من با خودم فکر کردم که بچه‌های سرپرست هستند، بچه‌های رحمان هم هستند اما برای کدامشان این اتفاق افتاده است؟ یعنی آقای آگهی می‌دانست و به شما نگفت یا کلانتری به ایشون هم همینطور گفته بود؟

- نمی‌دونم

- خب بعد چه شد؟

- مانده بودیم نصفه شبی چه کار کنیم، نه اتوبوسی بود و نه مینی‌بوس. همسایه ما ماشین داشت گفت بیا بریم ما هم ساعت ۳ نیمه شب بود که به سمت همدان حرکت کردیم

- صبح رسیدید

- نه نزدیک ظهر بود، شهر غیرعادی و تعطیل به نظر می‌رسید، دور میدان آرامگاه عده زیادی جمع شده بودند

- چه کسی به شما اصل ماجرا را گفت؟

- وقتی نزدیک بانک رفتیم، دیدم عکس رحمان و بچه‌ها را داخل شعبه زدن و دور عکس‌ها هم گل گذاشتن دیگه فهمیدم

عمو رحیم به گوشه‌ای نگاه کرد و ادامه نداد، پرسیدم:

- اونوقت که هنوز معلوم نشده بود کار کی بوده؟

- نه، من حتی وقتی کلانتری رفتم همان اصل کاری آنجا بود که مثل بقیه ازش بازجویی می‌کردن، در همون حال چند نفری داشتن روی نگهبانی که جنایت را کشف کرده بود کار می‌کردن تا مگر اطلاع بیشتری داشته باشه، اونم نگاه می‌کرد

عمو رحیم با به یاد آوردن آنها عصبی شد و گفت:

- این مجازات برای آنها خیلی کم بود، باید طولانی و به تدریج مجازات می‌شدند

عمو کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- یک بار توی مینی‌بوس نشسته بودم که شنیدم یکی دیگر را گلزار صدا کرد، یک دفعه

حالم عوض شد، فکر کردم نکنه فامیل همانها باشه، پیاده که شدیم ازش پرسیدم بچه

کجایی، اما مال محله قاتلین نبود و گرنه دوست داشتم حسابی بزمنش

در مورد بانک گفت:

- ما خیلی به هم نزدیک بودیم با این حال از مشکلاتی مثل دزدی تلویزیون حرفی نمی‌

زد، نمی‌خواست اعتبار کارکنان و خود بانک خدشه‌دار بشه، فقط در سفر آخری که به

طور اتفاقی و به تنهایی در دی ماه همان سال آمده بود گفت که دیگه نمی‌توانم اونجا

بمونم، لاغر شده بود معلوم بود که ناراحته

عمو ادامه داد:

- یک بار هم گفت که کسی آمده بود و به صورت خیلی محترمانه خواسته پولی به اون

بده، گفته بود از این حرفها نه به من بزن و نه به هیچ کدوم از کارمندا، ممکنه وسوسه

بشن

- پس برخورد سختی نکرد

- نه، نصیحت کرده بود، یادمه یک بار لیست اضافه‌کاری‌ها را نشان من داد و گفت ببین

من از همه کمتر برای خودم نوشتم، این درحالی بود که از همه هم بیشتر کار می‌کرد

آقای طاهریان -بابابزرگ- هم با صدای آرام و گرفته خود می‌گفت:

- حیف که دیر شناختمش، یک روز یکی از آشناهای ما بهش گفت که تو رئیسی باید

منشی بگیری، هر کسی همینطوری نیاد تو اتاقت، اون هم چیزی نگفت اما وقتی رفت،

رحمان به من گفت: "این چی می‌گفت، کشاورزای بیچاره با سر و روی خاکی، پیرمرد،

میان اینجا که ما کاری براشون انجام بدیم، ما خدمتگذار این کشاورزا هستیم اونوقت به

من می‌گه اونا رو راه ندَم". بعد از این حادثه کشاورزا هم خیلی ناراحت بودن، می‌گفتن ما کسی ندیدیم اینجور به کار ما برسه حتی برامون چایی بریزه...

آقای طاهریان ادامه داد:

- خیلی سرحرفش بود. یکی، دو بار که کلید خزانه مانده بود بانک، می‌خواست برگرده، می‌گفتم، کسی نمی‌دانه، مهم نیست. می‌گفت:

- مگه کسی از روی نعش من رد شه که کلید بهش بدم

یک ماه قبل از این حادثه هم بهشان الهام شده بود، به رحمان گفتم، خسته‌ای دراز بکش، گفت:

- وقت زیادی برای خوابیدن هست، اینقدر بخوابیم که بلند نشیم

اما حادثه بانک کشاورزی که از ابعاد مختلفی قابل بررسی است، یکی از شاخص‌ترین آنها مقاومت پرافتخار رحمان در مقابل متعرضین به بیت‌المال و مقابله با کسانیت که می‌خواستند با شرارت خود ارزشهای انسانی را پایمال کنند. او ایستاد، در جایی که قدمها می‌لرزد و اندیشه‌ها سست می‌شود، جایی که هر فکری به دنبال مفری است تا جان خود را حفظ کند. او ایستاد تا بگوید که ایستادن افسانه نیست.

چون دل آرام می‌زند شمشیر، سر بزازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار زر فشانند و ما سر افشانیم

عصر روز ۲۱ بهمن، بیتا با خواست خاله خود که شوهرش در منطقه حضور داشت منزل را ترک کرد.

ظهر روز ۲۲ بهمن حدود ساعت ۲ نگهبان بانک با کیسه غذا حاوی چند عدد کوکو و یک کوفته به سمت بانک کشاورزی حرکت کرد، روز تعطیل بود و خیابانها خلوت. به بانک رسید و زنگ زد. یک بار، دوبار اما جوابی نشنید. پس این شکری کجا رفته؟! نیم ساعتی گذشت، از ایستادن خسته شد.

- حدود ساعت ۲ بعدازظهر که جهت تحویل گرفتن نگهبانی مراجعه نمودم، حدوداً "نیم ساعت معطل شدم تا نگهبان آقای شکری در را باز کند، خیلی زنگ زدم دیدم در باز نشد. اف ام داخل کوچه مربوط به محل سکونت رئیس بانک و سرپرست را زدم، کسی جواب نداد

نگهبان که مانده بود چه کند، به سمت در پارکینگ که در حاشیه میدان قرار دارد می‌آید تا با فشار به قلابهای در آن را باز کند:

- با استفاده از دست قلاب زیر در را بالا زدم البته قبل از این که قلاب زیرین را بالا بزنم در را کمی هل دادم. متوجه شدم قلاب بالایی پایین است، لذا به محض کشیدن قلاب زیرین، در به آرامی باز شد. داخل نگهبانی شدم، مجدداً "آقای شکری را صدا زدم ولی جواب نشنیدم. وارد اتاق نگهبانی شدم و متوجه درهم ریختگی اتاق از نظر پتو، دفتر و نقاشی که در اتاق بود شدم، ابتدا فکر کردم یا حمام رفته یا بیرون

نگهبان نایلون غذای خود را در اتاق گذاشت و تلویزیون را روشن کرد، دقایق به آهستگی می‌گذشت. سکوت وهم‌آور ساختمان و نیامدن شکری رگه‌هایی از تشویش را در دل نگهبان بیدار کرد:

- به طرف طبقه بالا محل مسکونی رئیس بانک آقای نفیسی رفتم تا به رئیس شعبه جریان را بگویم، دیدم در اتاق از لولا بیرون آورده شده و به دیوار تکیه داده‌اند، سه بار زنگ زدم جوابی نشنیدم. شک کردم که ممکن است اتفاقی افتاده باشد. در موقع مراجعه

به طبقه تحتانی متوجه لکه‌های خون بر در و دیوار شدم. به طرف خزانه که در زیرزمین است رفتم، روبروی پله‌ها اتاق است که در آن باز بود. سرکشی کردم

نگهبان که در تاریک و روشن اتاقها چشم دوخته است به ناگهان جسمی خون‌آلود در یکی از اتاقها توجه او را جلب می‌کند، او را می‌شناسد، پسر رئیس بانک است. هراسی غیرقابل وصف او را دربر می‌گیرد:

- نزدیک پسر بچه با شیء دیگری که فکر می‌کردم گونی یا جسم دیگری باشد که با روپوش تقریباً "سفید رنگ پوشیده شده بود مواجه شدم، دقت کردم متوجه شدم آن هم جسد است

پاهای نگهبان سست شده و محیط چون وزنه‌ای بسیار بزرگ بر سر او سنگینی می‌کند، به دنبال راه گریز از آنجاست:

- طبقه زیر زمین را به سمت بالا با عجله ترک نمودم و در پارکینگ را باز کرده وارد خیابان شدم سیگار فروش جلوی بانک را صدا زدم و پرسیدم شماره تلفن کلانتری را می‌دانی؟ او گفت خیر نمی‌دانم، آن چلوکبابی تلفن دارد. به طرف چلوکبابی شروع به دویدن کردم

سیگار فروش می‌گوید:

- من با حالت رنگ پریده دیدم به طرف من آمد و گفت ایمان مرده، در صورتی که ایمان را نمی‌شناسم، به من گفت تلفن کجاست در این نزدیکی، گفتم چلوکبابی که این طرف چلوکبابی رفت در نصف راه من همسایه را دیدم که بیرون آمد، صدا زدم گفتم از خانه همسایه تلفن بزن و با همسایه شروع به صحبت کردند.

نگهبان مطلب را به طور خلاصه تعریف می‌کند و همسایه به او می‌گوید:

- بیا از منزل ما زنگ بزن

نگهبان در اظهارات خود ادامه می‌دهد:

- زنگ منزل آنها را زدم، پسرش جلوی در آمد، جریان را به او گفتم

پسر جوان همسایه به تصور این که ممکن است جان ایمان در خطر باشد از نگهبان می-
خواهد که دوباره به بانک بروند:

- نگهبان گفت پسر کوچک آقای نفیسی به نام ایمان در انباری بانک افتاده و کسی در
بانک نیست بعد به اتفاق نظر به این که ایمان را به بیمارستان برسانیم به طرف بانک
حرکت کردیم

نگهبان با پاهایی لرزان به همراه پسر همسایه به داخل بانک و بعد خزانه رفتند. بعد از
آن نگهبان یکی از ماشینهای بانک را خارج کرده و دو نفری در حدود ساعت ۳ بعدازظهر
به سمت کلانتری حرکت می‌کنند. هنوز تعداد مطلعین حادثه از تعداد انگشتان یک
دست تجاوز نمی‌کند. بیتا در منزل خاله خود تلویزیون تماشا می‌کند، آن روز فیلم
سینمایی بی‌بی چلچله را پخش می‌کردند.

در کلانتری آن دو هراسان و با زبانی در هم پیچیده داستان را تعریف می‌کنند. با بیان
این مطالب جریانی پرشتاب و وسیع آغاز می‌شود. مقامات کلانتری با بی‌سیم و دادستان با
تلفن خبردار می‌شوند. چند ماشین گشت آژیرکشان به سمت میدان آرامگاه حرکت می-
کنند. دادستان دستور می‌دهد که محل محاصره شده و تا زمان حضور ایشان هیچ کس
داخل و خارج نشود. آقای دادستان به سرعت می‌رسد و پس از او مقامات کلانتری،
بازپرس، پزشک قانونی و ... ماشین‌های پلیس جلوی بانک تجمع می‌کنند.

بازپرس به همراه دادستان به بررسی وضع می‌پردازند، پس از عبور از پله‌ها و راهرو به
چند عدد فشنگ و چند تکه دستکش‌های پاره و لکه‌های متعدد خون بر کف راهرو
برخورد می‌کنند. در اتاق اولی که وارد می‌شوند دو جسد غرق در خون را می‌بینند، یکی
مربوط به پسر بچه‌ای در حدود ۴ ساله که لباس ساده خواب به تن دارد (ایمان) و جسد
دوم مربوط به زنی که معلوم می‌شود فاطمه طاهریان ۳۵ ساله و همسر رئیس بانک
کشاورزی است. در اتاق دوم جسد غرق در خون مردی ۲۲ ساله که همان حسین شکری
نگهبان و سرایدار غیرمسلح بانک است دیده می‌شود، دست او بسته شده و کفش به پا

ندارد. در اتاق خزانه در کنار در خزانه مقادیر کلانی اسکناسهای دویست ریالی و پانصد ریالی درهم ریخته و تلی از اسکناسهای خون‌آلود در اتاق بالا رفته است، در خزانه باز شده و دستگیره در خون‌آلود است. چند عدد فشنگ در کنار اجساد و داخل خون ریخته شده است که اثری از پوکه و شلیک سلاح به نظر نمی‌رسد. لکه‌های خون به دیوار پاشیده و در کف و اکثر نقاط ریخته شده است. کنار در، جسد مردی در حدود ۴۵ سال با زیر پیراهن و شلوار افتاده است که دست‌ها و چشم‌های وی را بسته‌اند و کفش و جوراب به پا ندارد، در کنار وی جسد کودک دیگری در حدود ۱۳ سال قرار دارد (پیمان).

انگشت‌نگاری انجام شده و نمونه‌های لازم گرفته می‌شود، پس از آن به طبقات بالا می‌روند: در طبقه دوم که محل سکونت رئیس بانک است، در از لولا خارج شده بود. در آشپزخانه در سقف و زمین لکه‌های خون مشاهده شد که خون به شدت به آشپزخانه پاشیده شده و تعدادی پارچ و لیوان سرامیک شکسته شده در کف آشپزخانه قرار دارد. بعد از آشپزخانه وارد هال بزرگ شدند، روی فرش لکه‌های خون بود به مقداری که در کنار دیوار دیده می‌شد. در کنار یخچال هم مقداری ظرف شکسته شده، به اتاق خواب که تخت بزرگ دو نفره داشت وارد می‌شوند. در پایین تخت یک پتو و بالش خواب قرار داشت، البسه و کمد لباس درهم ریخته بود. کمدهای لباس باز و لباسهای داخل کمد و جالباسی همگی خون‌آلود بود. میز توالت و قفسه‌ها درهم ریخته بود. در اتاق روبرو اتاق خواب بچه‌ها سیم تلفن پاره و قطع شده بود. دو تا بالش، یک پتو بدون تشک در کنار پنجره قرار داشت. اتاق خواب دیگری در کنار اتاق خواب اصلی بود که البسه کلا" درهم ریخته بود. مقداری انگشت دستکش طبی پاره شده در آشپزخانه و هال وجود داشت. در راهرو مشرف به بانک نیز لکه‌های خون مشاهده کردند.

صحنه جنایت چنان تکان دهنده است که همه با خود عهد می‌کنند که تا یافتن جانیان از پای ننشینند، قتل ۳ انسان بی‌گناه از طرفی و دو کودک از سوی دیگر قلب هر بیننده‌ای را پریشان می‌ساخت.

با حضور مقامات استان جلسه‌ای امنیتی-انتظامی تشکیل شده و حادثه مورد بررسی قرار می‌گیرد. مقرر می‌شود که آگاهی با همکاری سایر نیروها به پیگیری شبانه‌روزی برای کشف این جنایت بپردازد. از آگاهی تهران هم نیروی کمکی اعزام می‌شود.

در بررسی‌های اولیه از محل چند نکته اولیه به نظر مأمورین می‌رسد:

الف- به قتل رسیدن همه حاضرین در بانک احتمالاً نشان از این داشت که مرتکبین این جنایت هولناک مورد شناسایی قرار گرفته و به همین دلیل همگی کشته شده‌اند.

ب- با توجه به این که محل درگیری اولیه در راهرویی بوده که به آشپزخانه متصل شده و قاعدتاً اگر کسی می‌خواست وارد راهرو بشود باید ابتدا در آپارتمان را باز کرده و مسیر آشپزخانه را طی می‌نمود، بیرون آوردن در از لولا هم باعث ایجاد سر و صدا می‌شده، باید درگیری در پشت در اتفاق می‌افتاد. افسر این پرونده برای امتحان در را از لولا جدا می‌کند و متوجه می‌شود که لولا به راحتی از مقر خود خارج می‌شود که نشان دهنده آن بود که لولا از قبل آماده شده و این کار تنها از کسی ساخته است که به محل دسترسی داشته است.

ج- وارد نکردن هر گونه فشاری به در آپارتمان مؤید این مسئله بود از دو قفله بودن در اطلاع داشته‌اند.

د- مراجعه نکردن به طبقه چهارم (مهمانسرای بانک) نشان می‌داد که از خالی بودن آن اطلاع داشته‌اند.

ه- به همراه داشتن اهر آهن‌بر برای بریدن میله‌های در دوم می‌توانست کار کسی باشد که از وجود در دوم اطلاع دارد.

و- آژیر بانک مدتی بود که کار نمی‌کرد و این مسئله را تنها چند تن از مسئولین بانک می‌دانستند حال آن که قاتلین هم از این امر بی‌خبر نبودند.

همه این موارد نشان می‌داد که قاتل یا قاتلین قبلاً در بانک کشاورزی تردد داشته‌اند، همچنین نحوه قتل بیانگر آن بود که مرتکبین با فن قصابی هم آشنا هستند.

سرپرست بانک چگونگی اطلاع را اینطور شرح داد:

- ساعت حدود ۳/۴۰ دقیقه از ملایر برگشتم و قصد داشتم دوتا بچه‌ام را به ساختمان مسکونی‌ام در بانک بفرستم و با همسرم برای خرید نان برویم که یکی از همسایه‌های بانک به من خبر داد در بانک قتلی رخ داده و من وارد بانک شدم و خود را به دادستان و سایر برادران معرفی کردم و در جریان قرار گرفتم

- این مدت کجا بوده‌اید؟

- حدود ۳ ماه قبل مقرر شد شعبه بانک کشاورزی در یکی از توابع ملایر تأسیس کنیم و مقدمات آن فراهم شد و قرار شد در ایام دهه فجر (ساعت ۱۰ صبح روز ۲۱ بهمن) افتتاح شود، لذا ۴ بعداز ظهر پنج شنبه با استفاده از ۳ روز تعطیلی و همچنین به قصد افتتاح آن شعبه به ملایر رفتم و منزل پدرم بودم، روز شنبه با حضور مقامات، شعبه در بخش مزبور افتتاح شد و من به ملایر برگشته و ساعت دو بعداز ظهر روز یک شنبه به سمت همدان حرکت کردم

- از کارمندان و پیشخدمت‌هایی که به عللی از بانک اخراج شده‌اند با ذکر علت اخراج نام ببرید؟

- البته بنده ۱۶ ماه است که مسئول بانک شده‌ام و از کلیه اخراجی‌ها اطلاعی ندارم اما تا آنجایی که به یاد دارم ۱- آقای (الف) که معتاد بود ۲- آقای (ب) مشکلات پولی که در سطح ده ایجاد کرده بود ۳- آقای محمدحسین گلزار از طریق حراست بانک و ۴- آقای (ج) به دلیل اعتیاد

- در چند روز اخیر با مورد مشکوکی برخورد نکرده‌اید؟

- خیر

تحقیقات گسترده‌ای آغاز شده و از کارمندان به عنوان مطلع تحقیق گسترده می‌شود و در مورد آشنایان و کسانی که با نگهبان مقتول آشنایی داشته‌اند نیز بررسی‌هایی به عمل می‌آید. تحقیقات به صورت وسیع و شبانه‌روزی ادامه دارد.

در این هنگام اولین جرقه زده می‌شود:

- فردی به کمیته خبر می‌دهد که یک نفر به او گفته است که می‌خواهند بانکی را سرقت کند. این فرد این مطلب را بیان کرده و به یکی از شهرها فرار می‌کند. مقرر می‌شود تا در مورد اطلاعات داده شده توسط آن فرد تحقیق شود.

آن روز به شب رسید. ساعات برای همه به کندی می‌گذشت. مأمورین و مسئولین به شدت در تلاش هستند. حدود نیمه‌های شب چند مأمور به سراغ حسین گلزار به عنوان یک فرد اخراجی می‌روند تا از او بازجویی شود. از آنجا که علت اخراج او فساد اخلاقی بوده و در ضمن به مناسبت‌هایی گفته بوده که اگر لازم باشد آدم هم می‌توان بکشم، ظن به این فرد قوی‌تر از سایر افراد اخراج شده بود.

در کوچه‌های پر برف و پیچ در پیچ، نور لرزان تیرهای برق دایره‌های روشنی روی زمین سرد ایجاد کرده بود. مأمورین با عبور از کوچه‌های تنگ و باریک و پر پیچ و خم به منزل پدر حسین گلزار رسیدند و زنگ در، در آن سکوت نیمه شب به صدا درآمد. کسی جلوی در می‌آید و می‌گوید:

- برین فردا بیابین، نصفه شبه

اما مأمورین اصرار دارند، در این حال حسین گلزار که کاملاً بر خود مسلط است لباس پوشیده و خود را به آنها معرفی می‌کند. او را شب به همراه سرپرست بانک در یک جا نگه می‌دارند.

بی‌تا در دفترچه خاطراتش آن روز را اینطور شرح می‌دهد:

عصری طرفهای ساعت ۵ بعد از دیدن فیلم سینمایی از خانه خاله فاطمه بیرون آمدم در حالی که دلشوره امانم را بریده بود. قدم‌زنان آمدم، از دور نگاهم به آرامگاه افتاد و وای، جمعیت موج می‌زد از ابتدای بانک تا جایی که چشم کار می‌کرد آدم ایستاده بود. پاترول‌های کمیته، ماشین‌های پلیس، آمبولانس‌ها با سر و صدا و آژیر در حال حرکت بودند، قلبم به یکباره فرو ریخت. پسر سرپرست بانک از دور اشاره کرد، نزدیکش شدم، تقریباً "با زور مرا به طرف بالا کشید. از حرکتش تعجب کردم. وای، وای که نمی‌دانستم چه بر سرم آمده است. چند تا از خانم‌ها همسایه و خانم سرپرست که تازه از ملایر آمده بود آنجا نشسته بودند. از ماجرا پرسیدم، گفتند طوری نیست فقط بانک سرقت شده و مامان اینها اکنون در بازجویی هستند. چند لحظه بعد پلیسی به دنبالم آمد و مرا به بانک برد. حدود ۴۵ دقیقه روی صندلی منتظر نشستیم. بعد آقای دادستان و بازپرس و چند نفر دیگر آمدند و گفتند که بانک سرقت شده و ما در اسرع وقت سارقین را دستگیر خواهیم کرد. بعد از آن به همراه ماشین پلیس مرا به خانه بابابزرگ اینها بردند، آنها خانه نبودند و من مجدداً "به خانه خاله فاطمه برگشتم. گفتند که خاله فاطمه به دنبال من آمده، نشستیم در حالی که دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. برنامه ورزش و مردم شروع شد، فوتبال داشت، من هم نگاه کردم. رفتم طبقه پایین و به منزل بابابزرگ اینها زنگ زدم تا حال مامان و بچه‌ها را بپرسم، کسی جواب نداد. داشتم دیوانه می‌شدم. ساعت ۱۱ شب خاله فاطمه با رخساری چنگ خورده و چشمانی گود رفته و گریان وارد شد. وحشت زده پرسیدم: چی شده؟ جواب داد:

- مسئله خاصی اتفاق نیفتاده و پدرت کمی به علت درگیری بازویش زخمی است و پیمان و ایمان پیش خاله طاهره، شهرک هستند و مادرت پیش پدرت بیمارستان امام خمینی است. من باور کردم درحالی که نمی‌دانستم همه به من دروغ می‌گویند، دیگر پدر و مادر، ایمان و پیمانی وجود ندارد، به خواب رفتم با قلبی پر از ترس و توهم.

فاطمه شب بسیار سختی را در پیش رو داشت، علاوه بر درد جانکاه و ناگهانی از دست دادن خواهر و خانواده او که با بی‌رحمی تمام جان باخته بودند باید ظاهر خود را حفظ می‌کرد. شاید از اینها بدتر موضوع بی‌تا بود، چگونه می‌شد چنین خبری را به او داد، کسی که در عرض یک شب همه افراد خانواده را از دست داده بود، بی‌تا چه خواهد کرد؟. فاطمه به ظاهر خوابیده بود اما برای چند لحظه هم چشمانش به هم نمی‌آمد، به خود می‌پیچید و هر از گاه به گوشه‌ای می‌رفت و پنهانی اشک می‌ریخت تا مبادا بی‌تا خبردار شود. شبی که پایان ناپذیر می‌نمود.

دوشنبه ۲۳ بهمن

مأمورین و مسئولین به شدت در تلاش هستند. آقای طاهریان می‌گوید:

- روز ۶۸/۱۱/۲۲ ساعت ۱۹ از این جریان مطلع شدم و از قاتل یا قاتلین شاکی و تقاضای رسیدگی دارم

- در رابطه با قتل داماد، دختر و نوه‌هایت به کسی مظنون هستید؟

- فعلاً" به کسی مظنون نیستم

- آیا عبدالرحمان نفیسی با کسی اختلافی در رابطه با مسائلی داشت؟

- خیر ایشان انسان بسیار وارسته‌ای بود که با هیچ کسی اختلافی نداشت

- آخرین باری که داماد و دخترت را ملاقات نمودی کی و کجا بود؟

- جمعه نهار در منزل ما بودند، غروب جمعه رفتند، به آقای نفیسی گفتم شب نرو، گفت سرپرست بانک تشریف ندارند و بانک خلوت است، می‌روم. روز شنبه ساعت چهار بعدازظهر به منزل آقای نفیسی جهت سرکشی رفتم. آقای نفیسی اظهار داشت مهمان یکی از همکارانم هستم در ایستگاه عباس‌آباد، بعد از منزل خارج شد و با وسیله کرایه به مقصد میهمانی رفت، من هم آمدم منزل خودمان. نوه دختریم که دختر آقای نفیسی می‌باشد با خاله‌اش رفت منزل خاله‌اش.

- آقای نفیسی چه وسیله نقلیه‌ای داشت؟
- یک دستگاه شورلت کرم رنگ که حدود یک ماه است در منزل یکی از بستگانم گذاشته است.

روز بیست و سوم هم به شب نزدیک می‌شود، خبر این جنایت نه تنها شهر همدان بلکه سایر شهرها را هم درنوردیده است. مردم در هول و اضطراب به سر می‌برند. شبه جانیانی ناشناس و قسی‌القلب شهر را فراگرفته است. همه می‌پرسند، چه کسی این کار را کرده است؟ وقتی در کوچه و خیابان نگاهها به هم می‌رسد اولین مطلبی که به ذهن می‌آید ماجرای بانک کشاورزیست. بیش از ۱۵ میلیون تومان از موجودی بانک سرقت شده و خون ۵ انسان بی‌گناه بر زمین ریخته است.

بی‌تا خاطرات آن روز را اینگونه نوشته است:

صبح روز ۲۳ بهمن قرار بود به اصطلاح برای دیدن بابا، اول به خانه دایی حسن -دایی بزرگ- و سپس با آنها به بیمارستان امام خمینی برویم. اول برای خوردن صبحانه پایین رفتیم. برادر علی‌آقا ماشین را روشن کرد که گفتند ننه -یکی از خانمهای مسن از بستگان علی‌آقا- دارد تمام می‌کند. خاله فاطمه به طرزی عجیب گریه می‌کرد، فکر نمی‌کردم مرگ یک پیرزن هشتاد و چند ساله آنقدر ناراحتی و بی‌تابی داشته باشد، گمان می‌کردم که او برای چیز دیگری می‌گرید و مرگ ننه فقط بهانه است.

به منزل دایی حسن رسیدیم، با صحنه وحشتناکی روبرو شدم، زن دایی حسن بر سرش می‌زد و می‌گفت:

- خدایا فقط یک پسر دایی خوب داشتیم

مامان بزرگ به من می‌گفت:

- یادگاری مهین

خاله فاطمه و دیگران به سختی می‌گریستند. دیگر دانستم چه شده، فریاد کردم و گفتم حقیقت را به من بگویید، پدرم مرده؟. گفتند زخمی است اما حالش وخیم است. من کمی آرام شدم و گفتم شما چوب نرده آخ می‌گویید که پریسا مرا به گوشه‌ای کشید و گفت تو دیگر بزرگ شده‌ای و درک می‌کنی، بله پدرت مرده. از پله‌ها پایین رفتم به گوشه دیوار پناه بردم و تا توانستم گریستم. به یاد مادرم افتادم و گفتم او می‌میرد، او از غصه بابا می‌میرد، مرا به بیمارستان ببرید. گفتند:

- آنجا بالای سرش هستند

گفتم:

- پیمان و ایمان؟

گفتند آنها خانه خاله طاهره شهرکند. باز بهانه مادرم را گرفتم، دیگری گفت راستش را بخواهی پیمان و ایمان و مادرت از ترس بیهوش شده‌اند و الآن همه بیمارستانند. دیگر دانستم که همه دروغ می‌گویند. ملتسانه گفتم، بین پریسا طاقتش را دارم بگو بدانم مادرم هم مرده؟ حالت نگاهش عجیب بود، با چشمانش می‌گفت آری...

آرام آرام نشستم، فکرم به طرف پیمان و ایمان متمرکز شد که اکنون چه مسئولیت سنگینی بر دوش دارم. آقا مهدی گفت پیمان و ایمان هم مرده‌اند. دیگر طاقت نیاوردم، از اعماق قلب فریادی کشیدم و به سوی آشپزخانه دویدم. مرا گرفتند، همه آمدند، نالان و گریان، بر سر می‌کوفتند و فریاد می‌کشیدند. از آنجا به منزل مامان بزرگ اینها رفتیم تا شب به همین منوال گذشت. عصری صدای جیغ و فریاد از توی حیاط بلند شد، دیدم چند تا از عمه‌ها با عمو آگهی و یکی دیگر از شوهر عمه‌ها هستند. عمو رحیم همراهشان نبود اما او هم ساعتی بعد پیدایش شد، بوی بابا را می‌داد.

...

در ساعت ۵ بعدازظهر از حسین گلزار به عنوان یک فرد اخراجی از بانک سوالاتی می‌شود:

- علت اخراج خود را توضیح دهید

- به من گفتند رسمی استخدام شده شما روزمزدی حق نگهداری نداریم
- شغل قبلی شما چه بوده؟
- سرویس کار یک شرکت بودم
- شما رفت و آمدی پس از اخراج در بانک داشته‌ای؟
- برای تصفیه و اخذ پول برنج آمده‌ام
- آشنایی در بانک داری؟
- خیر

حسین گلزار موقتاً آزاد می‌شود. اما برای حضور در محل و اطلاع از روند کار خود را به عنوان یک فرد مطلع جلوه داده و با مأمورین همراه شده و از نزدیک مراقب اوضاع می‌شود. او به یکی از مأمورین هم گفته بود:

- جواب این خونها را کی می‌خواد بده؟

فردی به کلانتری آمده و می‌گوید که عصر شنبه در هنگام سوار شدن به سرویس محل کار یک ماشین سقف چرمی با سه سرنشین را دیده که جلوی بانک بوده و بعد حرکت کرده است. به دنبال آن تحقیق برای پیدا کردن ماشین سقف چرمی آغاز می‌شود. یکی از مأمورین گشت هم اعلام می‌کند که صبح روز یک شنبه پسر بچه‌ای را یک لحظه در پشت یکی از پنجره‌های بانک دیده که تصور کرده باید از بستگان ساکنین باشد. از طرف دیگر مأمورین آگاهی اطلاع پیدا می‌کنند که سرباز فراری کمیته اسمی از کارگر اخراجی شهرداری به نام حسن گلزار برده است. اطلاع حاصل می‌شود که حسن در همدان حضور ندارد و به اتفاق خانواده‌اش به دلایل نامشخصی در طول ایام هفته منزل خود را ترک کرده است. لذا برای اطمینان از این گزارش با گرفتن آدرس فرد مذکور نیمه شب با عبور از کوچه‌های تنگ و تاریک، در محله‌ای که مرکز افراد قاچاقچی و خلاف‌کار بود، به منزل او مراجعه می‌کنند، کسی در خانه نیست اما در زیرزمین که سیمانی است به

اندازه یک متر کنده شده و دوباره با خاک پر شده است، با توجه به پیدا شدن فشنگ در محل بانک این موضوع قابل توجه بود، احتمالاً "سارقین مسلح به اسلحه کلاشینکف بوده و برای تهدید رئیس بانک لوله آن را به طرفش گرفته و گلنگدن می‌زدند که باعث پرتاب فشنگ به بیرون می‌شده، محل کنده شده در زیرزمین هم به اندازه یک اسلحه بود. به علت قفل بودن طبقه فوقانی بازرسی به فردا صبح موکول می‌شود. حسین گلزار هم که برده بود اسمی از برادرش برده شده و از طرف دیگر دادستان کم‌کم به حرکات او شک کرده بود، در یک موقعیت فرار می‌کند.

سه شنبه ۲۴ بهمن

همسایه‌ها می‌گویند حسن به اتفاق همسر و بچه‌هایش گفته‌اند که به تهران می‌روند و مسافرت آنها ۲۰ روز طول خواهد کشید. مأمورین از دیوار وارد منزل شده و در را باز می‌کنند و از آنجا که هنوز اطمینان به دست داشتن حسن نداشتند در ابتدا از ورود به اتاقها خودداری می‌کنند. وضعیت ظاهری منزل به هیچ شکلی گویای آن نبود که یک خانواده با تصمیم قبلی برای ۲۰ روز به مسافرت رفته باشند. مقداری سیب‌زمینی پوست کنده شده و داخل یک ظرف آب قرار داشت، ظرفها شسته نشده و مقداری لباس نشسته هم روی طناب حمام بود، منزل دو اتاق داشت، از پشت پنجره دیده شد که داخل یکی از اتاقها منظم است و در اتاق دیگر یک کرسی وجود دارد که روی آن کاملاً پوشیده شده، مأمورین ناامید می‌شوند و آهنگ رفتن می‌کنند اما چیزی در درون دادستان او را از رفتن باز می‌دارد، پس وارد اتاق شده و پارچه کرسی را کنار می‌زند، ناگهان رنگ بسته‌های اسکناس و آرم بانک کشاورزی روی آنها وجدی وصف‌ناپذیر را پدید آورد. این مدرکی انکارناپذیر بود. کلید معمای بانک کشاورزی و جنایت هولناک آن پیدا شد. پول بالغ بر ۷ میلیون تومان می‌شد.

با پخش این اخبار در محل زندگی این افراد، یک نفر به پلیس مستقر در محل اطلاع می‌دهد که شب گذشته دیده است فردی با نام رضا خانیان با یک گونی مقداری وسایل از منزل حسن گلزار به منزل خودشان حمل نموده است. بلافاصله محل مذکور شناسایی شده و مأمورین شروع به بررسی می‌کنند که ناگهان فردی از زیرزمین خارج شده و قصد فرار می‌کند، این فرد در حیاط دستگیر شده و بلافاصله منتقل می‌شود، در بازرسی اولیه و سریع فقط یک کارد دسته مشکی که احتمال می‌دهند خونی بوده است، پیدا می‌شود. این فرد رضا خانیان نام داشت، ابتدا منکر شرکت خود در جنایت شده و می‌گوید که یکشنبه صبح حسین و حسن را دیده و از جریان مطلع شده اما بعد از بازجویی ناچار به اعتراف می‌شود. از این فرد اولین اطلاعات به دست آمد و فوراً به بازپرس سپرده شد. مأمورین مجدداً به سراغ حسین گلزار می‌روند و پس از پرس و جوی بسیار و تلاش فراوان او را که با تغییر شکل و لباس زنانه پنهان شده بود، پیدا کردند. با اعتراف رضا خانیان بقیه پول از سقف کاذب حمام منزل وی به دست می‌آید. اینک تنها یک نفر از قاتلین متواری بود، بستگان حسن می‌گفتند که او روز دوشنبه سوار یک پیکان زرد رنگ شده و گفته که به باختران می‌رود اما این حرف نمی‌توانست درست باشد چرا که آنها هیچ دوست و فامیلی آنجا نداشتند، مأمورین مطلع می‌شوند که حسن خواهری دارد که ساکن بوشهر است و به احتمال زیاد آنجا رفته است تا احياناً توسط کشتی به کشورهای همجوار فرار کند. فوراً عکس متهم با پست تصویری به واحدهای شهربانی تمام کشور ارسال شده و ضمن ممنوع‌الخروج نمودن وی مشخصات این فرد تلفنی و تلگرافی به شهربانی جنوب اطلاع داده شده و درخواست دستگیری وی می‌شود. همان شب مأمورین سخت‌کوش شهربانی بوشهر با وجود نداشتن آدرس درستی از منزل خواهر حسن با پرس و جوی بسیار خانه را پیدا می‌کنند اما ساکنین منزل در را باز نکرده و اصرار می‌کنند که فردا بیایید اما مأمورین که مطمئن شده بودند حسن آنجاست وارد منزل شده و در یکی از اتاقها که بچه‌های خواهرش خوابیده بودند می‌بینند

که در میان ردیف بچه‌هایی که به خواب رفته‌اند یکی از سرها به سر بچه نمی‌خورد. وقتی پتو را برمی‌دارند با هیكل مچاله شده حسن مواجه می‌شوند. به این شکل فرد سوم هم دستگیر می‌شود.

...

در این روز دادستان با بیتا صحبت کرده و از او سوآلاتی در مورد ساعت خروجش از منزل می‌کند:

- من روز شنبه مورخه ۶۸/۱۱/۲۱ از خانه خارج شدم و به خانه خاله‌ام رفتم بنابراین از جریان اطلاع ندارم اما در مورد انگیزه قاتلان می‌توانم بگویم که چون خصوصیات اخلاقی چند نفر کارگر اخراجی بانک کشاورزی که مشغول به کار بوده‌اند با قوانین و مقررات بانک که مبتنی بر تقوای اداری بوده، سازگاری نداشته مرتبا" به ایشان خصوصا" حسین گلزار محترمانه تذکراتی می‌داده‌اند و این فاجعه فقط و فقط به خاطر انتقامجویی بوده در صورتی که به هیچ وجه زمینه انتقام وجود نداشته و آقای گلزار انسانی گرسنه نبوده‌اند و این عمل فقط به خاطر پول نبوده است و گواه سخن من این است که برادر مرحومم یک بار به خدمتگذاران بانک گفته بودند که چرا از کارخانه برای ما شیر نمی‌آورید، پدرم به سختی به او پرخاش کرد و گفت که ایشان مستخدم بانکند نه خانه شما، حق این طور صحبت کردن را ندارید و من به علت عرف و آداب تربیت خانوادگی البته حق کنجکاوای در کارهای پدر مرحومم را نداشتم و گاه به گاه می‌شنیدم که می‌گفتند این گلزار ابداء" به مقررات بانک احترامی نمی‌گذارد تا جایی که مطلعم دزدیهای کوچکی نیز در بانک اتفاق می‌افتاده که پدر من به خاطر این که محیط بانک به هم نخورد از مال خود پرداخت می‌کرده‌اند، ضمنا" آقای گلزار به علت یک سری کارهای فنی به خانه ما تا حدودی رفت و آمد داشتند و تک تک ما را کاملا" می‌شناختند و ظاهرا" هیچ گونه خصومتی نشان نمی‌دادند. پدر من تمام عمر خود را سراسر وقف بانک و خدمت به جامعه و بیت‌المال کرد، در

محرومترین نقاط خوزستان در زیر بمب و موشک کار کردند و اغلب تا ساعت ۳ نیمه شب در فصل ترازنامه در بانک کار کردند و ...

چهارشنبه ۲۵ بهمن

در فرودگاه همدان حدود ۳۰ نفر از مأمورین صف کشیده‌اند، اطراف باند را برف پوشانده است. افسر مسئول در جلوی دوربین در حال توضیح درباره نحوه پیدا کرده حسن بود که در این حال صدای هواپیما به گوش رسید و لحظاتی بعد یک فروند هواپیمای کوچک بر زمین نشست و آهسته به سمتی که مأمورین ایستاده‌اند نزدیک شد. مأمورین به سمت در هواپیما رفتند و کمی بعد حسن گلزار در حالی که یکی از دستانش با دستبند به دست یک مأمور بوشهری متصل بود پیاده شده و در معیت دهها نفر از مأمورین فرودگاه را ترک کرد.

با بازجویی از رضا خانیان، حسین و حسن گلزار، کم کم پرده از روی جنایت هولناک این افراد شقی برداشته می‌شود. هر یک سعی می‌کند تا حد امکان خود را مبرا کند اما تناقض‌گویی‌ها و مقایسه اعترافات ماهیت آنها را نشان می‌دهد. عنصر برجسته در این اعترافات نه تنها شرح تکان دهنده اعمال حیوانی آنها بلکه ایمان و صداقت انسانیت که در ساعاتی پر هراس و دلهره‌آور تا آخرین حد ممکن در مقابل متعرضین به بیت‌المال بلکه متعرضین به شرافت انسانی ایستادگی کرده و با مرگ سرخ خویش به دیدار معبود شتافته است، او با همه مهر و عطوفت خود نسبت به خانواده خویش آنها را در چنگال جلاد غدار دید اما عهدی را که با خدای خود بسته بود با چشم دل برتر یافت. عمر خاکی او دهها سال زودتر از آنچه باید پایان یافت اما خاطره سرخش را برای همگان به ودیعت نهاد.

کار بازجویی با سرعت ادامه داشت تا آن که عصر آن روز تمام مراحل آن تکمیل شده و به پایان رسید، در قسمتهایی از گزارش بازپرس به ریاست دادسرای عمومی همدان آمده است:

- انسانها در زندگی خود و با آرزوهای خود با کودکان و لبخند شیرین آنها در چارچوب امن خانواده خود مشغول تلاش و کوشش هستند شیطانهایی که در لباس انسان، گرگهای شکل آدمیان، با افکار وحشیانه خود وسوسه‌های ابلیس را روزنه‌ای هستند به شهر نور و امید و در شب هنگام آنگاه که همه آرامش خود را می‌جویند و خسته از ملالهای روزانه خانه را محل آرامش می‌دانند ناگهان نظم جامعه درهم می‌ریزد چارچوب خانواده‌ای با تمام پاکی و خلوص آن دستخوش ظلم و جور می‌شود که سرچشمه از افکار حیوانی و گرایشهای شیطان صفتانه عده‌ای گرگ صفت دارد. پدر خانواده فرزندان خود را دوست می‌دارد، پدر خانواده با محبت به زن و فرزندانش همه وجود خود را در اختیار خدمت به جامعه نهاده است حالیه در سر یک دو راهی مهیبی که گرگها برای او انتخاب کرده‌اند کدام را برگزیند حفاظت از بیت‌المال مسلمین، پاسداری از حقوق مردم یا رها کردن آن بخاطر حفظ جان و مال و ناموس خود و فرزندان معصوم خردسالش. بچه‌ها در دفاع از پدر و مادر خود به دیوها حمله می‌کنند و معصومانه تلاش می‌کنند و پدر در جهت احقاق حق و حفظ حقوق جامعه تلاش و دفاع می‌نماید اما انسانهایی که حرکات ظالمانه و تصورات مزورانه آنها پرده‌های عرف و عادت را در هم دریده است مرتکب اعمالی می‌شوند که نه تنها با عرف و فرهنگ این جامعه تطابقی ندارد بلکه حرکات وحشیانه آنها در قتل عام کودکان و زن و مردان حتی دل بیرحم‌ترین افراد جامعه را به لرزه درآورده است...

نکته قابل توجه این است که معمولاً افرادی مانند بازپرس یا دادستان، مانند یک پزشک که با بیمار در ارتباط دائم است، مرتباً با مجرمین برخورد دارند و به نوعی برایشان این مسائل عادی می‌شود اما این نوشته‌ها و گفته‌ها حکایت از داستانی دگرگونه دارد تا حدی که به قول بازپرس دل بیرحم‌ترین افراد جامعه را هم به لرزه درآورده است.

بعد از پایان بازپرسی، دادگاه تشکیل شد. بی‌تا خاطرات خود را تا آغاز دادگاه اینگونه نوشته است:

- امروز هم خیلی بد بود، فاتحه‌خوانی ادامه داشت. دوستانم دسته دسته به سراغم می‌آمدند. ظهر رفتیم بهشت زهرا. درختان قبرستان همانند ارواح با زوزه باد زمستانی تکان می‌خوردند. عمو با سر به ماشین آمبولانس می‌کوفت. گفتند بیا مادرت را ببین، وحشت کردم و مانند افراد روانی سخنانی بی‌اختیار از لابه لای لبهای خسته‌ام بیرون می‌آمد. گفتند مادرت را نبینی پشیمان می‌شوی، با گامهای لرزان در حالی که زیر بازوهایم را گرفته بودند به طرف غسل‌خانه رفتیم. آه خدایا واقعا" مادرم بود؟ آیا این فرشته واقعا" مادرم بود؟ کمی با وحشت به او نگاه کردم، مانند ملکوتیان خفته بود، چشمانش به سوی من باز بود، لبهایش هم همین‌طور، خدای آسمانها را گواه می‌گیرم که با من سخن می‌گفت، اما سخنانش را نمی‌شنیدم، فریاد کشیدم، نه! اما سرنوشت و واقعیت می‌گفتند آری. گفتند ببوسش، اما نتوانستم...

بعد از ظهر مسجد جامع فاتحه گرفته بودند. خدا می‌داند که قیامت بود. همه مردم می‌خواستند مرا ببینند ولی فامیله‌ها پنهانم می‌کردند. با عمو به خانه برگشتیم، هنوز کمی استراحت نکرده بودم که گفتند ساعت ۶/۵ باید در دادگاه حاضر باشی، همراه دایی عباس و عمو علی -علی‌آقا- به کلانتری رفتیم تا ساعت ۸ منتظر بودم

...

و اما شرح مختصر ماجرا که در توصیف رعایت اختصار شده است. تنها دقت در رفتار افراد در مواقع خاص و در شرایط ویژه است که می‌تواند ما را با شخصیت نهفته و پنهان آنان روبرو سازد، جایی که از دورویی و ریا خبری نیست و هر چه هست، همان است که هست.

...

حسین گلزار که شیطان نفس و افکار پلیدش چون سرطان تمام هستی انسانیش را برباد داده است بعد از اخراج از بانک همواره شیخ وسوسه انگیز خزانه‌ای پر پول را در ذهن خود مرور می‌کرد. او که دیگر از دزدی‌های کوچک قانع نمی‌شد، می‌خواست شتر دزد شود، تصمیم به نفوذ به بانک و سرقت را می‌گیرد. با این کار نه تنها ثروتمند می‌شود بلکه رئیس بانک را هم تحقیر خواهد کرد. کسی که هیچ‌گاه به نادرستی و خیانت دست نیازیده، زیر دستهای او خواهد افتاد و التماسش می‌کند. احساس بزرگی می‌کرد، سلاح سابق کشتارگاه و پیشخدمت اخراجی بانک اکنون همانند آرتیست فیلم‌ها می‌رفت تا برای خودش کسی شود. غافل از این که آسمان همه جا یک رنگ است و او در هر شرایطی از پستی ذاتی خود رهایی نخواهد داشت.

...

شب جمعه بیستم بهمن ماه، حسین گلزار به سراغ برادرش حسن گلزار می‌رود.
- زنتا بفرس پایین، می‌خوام بات صحبت کنم
حسن زنش را برای شستن ظرف به پایین فرستاد و به چهره حسین چشم دوخت.
حسین وقتی مطمئن شد که زن حسن پایین رفته است ادامه داد:
- بریم بانک کشاورزی که قبلاً" توش کار می‌کردم سرقت کنیم
حسن گر چه می‌دانست که حسین قبلاً" مقداری پول و تلویزیون را از بانک سرقت کرده و با پول آنها طلا و ضبط صوت خریده است گفت:
- غیرممکن است سرقت بانک چون آژیر دارد، نگهبان دارد
- قبلاً" همه کارا را کردم، ورود و خروج را کنترل کردم
- آژیر چه
- اونم قطع کردم
- این کار کشتن داره؟
- اگر کشتن هست، پول هم هست

حسن هنوز در درستی طرح تردید دارد اما قبول می‌کند
حسن گلزار که همانند برادر خود سابقاً "سلاخ کشتارگاه بوده و به تازگی از شهرداری
خراج شده بود هیچ قانون و انسانی را به رسمیت نمی‌شناخت بدون آن که لحظه‌ای در
خود عمل سرقت تأمل کند تنها در فکر رفع موانع بود. سرقت و دست درازی به بیت‌المال
نه یک گناه بلکه قماری بود که باید در آن برنده می‌شد. با احساس کمبود نفرات حسین
می‌گوید:

- ما دو نفر کم هستیمان، باید یکی دیگه هم پیدا کنیم اگه رضا با ما بیاد خوبه می‌تونه
ماشین هم بیاره

شب جمعه به سراغ رضا خانیان در میدان بار می‌روند و موضوع را با او هم در میان می‌-
گذارند، رضا گفت:

- غیر ممکن است گیر می‌افتیم

حسین گفت:

- اگر می‌ترسید نیابید، خودم تنها می‌رم، بعد پشیمان می‌شیتان، حداقل دو میلیون تومن
پول هست، می‌رم شیراز خونه می‌خرم می‌فروشم، وضع خودمو درست می‌کنم، حالا می‌-
بینید

با این حرفها آن دو هم وسوسه و آماده می‌شوند. صبح شنبه برای خرید وسایل لازم
رفتند، چند جفت دستکش، طناب، و ... خریداری کردند.

شنبه ۲۱ بهمن به انتهای خود نزدیک می‌شد، در طی روز چند بار تلفن منزل رحمان
به صدا درمی‌آید اما کسی حرف نمی‌زند. حسین بانک را زیر نظر داشت.

نیمه شب، ماشین پدر رضا خانیان را با سوئیچ مخفی روشن می‌کنند.

در آن شب سرد زمستانی کسی در خیابانها دیده نمی‌شد، چراغهای راهنمایی بدون
این که ماشینی در خیابانها حرکت کند، سبز و زرد و قرمز می‌شدند. برف، کوچه‌ها و
اطراف خیابانها را پوشانده و گاه صدای زوزه سگها در دور دست به گوش می‌رسد.

ساعت ۱۲ شب است، ماشین حامل این سه نفر دو بار میدان آرامگاه را دور می‌زند، چراغ اتاق رئیس بانک هنوز روشن است.

وقتش نشده، به محلی معروف به چراغ قرمز رفته و چایی خوردند، بعد هم به چهارراه سنگ‌شیر. تا ساعت ۱۲/۵ صبر کرده و سپس مجدداً به سمت بانک حرکت کردند. ماشین را جلوی داروخانه نگه داشتند. چراغ اتاق رئیس خاموش است، از پنجره‌های منازل مسکونی هم نوری دیده نمی‌شود، اکنون در کنار ساختمان خاموش بانک که با چراغهای رنگی تزئین شده، آن سه تن ایستاده‌اند.
حسین گفت:

- از دیوار بالا می‌رم و در حیاطا باز می‌کنم
با این حرف با چابکی از در فلزی و دیوار بالا کشیده و به داخل حیاط پرید. ضامنهای در را کشیده و آن را به سمت داخل فشار داد اما در یخ زده و باز نمی‌شد...
حسین گفت:

- می‌رم داخل پارکینگ در باز می‌کنم
یکی از پنجره‌های پارکینگ که رو به حیاط داخلی باز می‌شد خراب بود و حسین این را می‌دانست، پس به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. وارد فضای تاریک پارکینگ شد. برای اطمینان چراغ را خاموش و روشن کرد. کسی را ندید، به سمت در پارکینگ آمد و آن را به روی همدستان خود گشود. آهسته و با راهنمایی حسین به سمت اتاقی رفتند که در آن قوطی‌های رنگ نگهداری می‌شد. جورابها را به سر کشیدند و دستکش‌های طبی را هم به دست کردند. آنها خداوندی را که از رگ گردن به آنها نزدیکتر بود نمی‌دیدند.

حسین گفت:

- بریم سراغ آژیر

با این حرف هر دو به دنبال او راه افتادند اما بعد از واریسی حسین گفت:

- قبلا" قطعش کرده بودم

او می‌خواست تا از قطع بودن آژیر کاملاً مطمئن شود. سپس به سمت اتاق نگهبان حرکت می‌کنند.

حسین از پنجره نگهبانی داخل بانک را نگاه کرد اما به علت وجود پرده کرکره چیزی ندید بعد از پنجره‌ای که در حیاط هست، داخل اتاق نگهبان را نگاه کرد، دید که نگهبان به پشت خوابیده است به همین علت نگهبان را نشناخت. از پنجره ابتدا رضا و بعد آن دو وارد اتاق نگهبان شدند. نگهبان بیدار شد که بلافاصله رضا و حسن او را گرفتند، حسین چراغ خواب را خاموش کرد. با اشاره حسین که اکنون نگهبان را شناخته است رضا با صدایی پر از تهدید می‌پرسد:

- رئیس کجاست، تکان بخوری تو را می‌کشم

نگهبان که به ناگاه از خواب بیدار شده و در چنگال چند نفر اسیر شده است، ذهنش از کار افتاده و از تصور این که اینها چه می‌خواهند ناتوان گشته است. پاسخ می‌دهد:

- نفیسی بوده که میهمانی رفته، نمی‌دانم برگشته یا نه

- سرپرست چه؟

- رفته ملایر

حسن با تکه پارچه‌ای دهان نگهبان را بست و هر سه او را از پله‌ها پایین و به محل خزانه بردند، در اینجا دست و پای او را هم بسته و سپس حسین یک سر طناب او را هم به اهرم دایره‌ای شکل روی گاوصندوق بست.

سر راه ابتدا حسین تلفن‌ها را با سیم چین قطع کرد و سپس هر سه نفر دوباره به اتاقی که لوازم نقاشی در آن قرار داشته برگشتند، حسین و حسن دو اسلحه پلاستیکی در دست داشتند و کاردی هم همراهشان بود. رضا سرنیزه به دست گرفت. ابتدا حسین برای اطمینان از حضور رئیس بانک بالا رفت و در برگشت به همراهان خود گفت:

- کفشاش هست

گروه جنایتکاران از آن راه پله تاریک بالا رفتند تا به پشت در منزل که در طبقه دوم واقع شده رسیدند. حسین بارها برای انجام کار برق‌کشی به آن منزل رفته بود و آقا رحمان هم به او به عنوان یک زیر دست و نیازمند کمک کرده و حتی همسرش برای تولد فرزند این فرد لباس گرفته و به او داده بود. اکنون او در مقابل در خانه قرار دارد اما کجاست آن وجدان بیدار و ارزشهای انسانی. وجود مسخ شده این افراد را با هیچ بانگی به جز مرگ نمی‌توان زنده کرد. حسین که از قبل با پیش‌بینی چنین وقتی، بارها محور لولای در را درآورده و روان کرده بود، با فشار پیچ‌گوشتی آنها را به راحتی درآورد. هر سه نفر در دوتکه‌ای را گرفته و به عقب کشیدند، از آنجا که در دو قفله بود، در هنگام عقب کشیدن و گذاشتن آن در کنار دیوار به ناگاه در آن سکوت صدای نسبتاً "بلندی برخاست. حسین فوراً" گفت:

- زود برید تو

هر سه نفر وارد آشپزخانه شده و منتظر ماندند. در این حال رحمان که از شنیدن صدا بیدار شده از جای خود برخاست و به سمت در آمد. چراغ راهرو را روشن کرد. رحمان با روشنایی چراغ چشمانش را کمی جمع کرد و ناگهان در انتهای راهرو با فردی روبرو شد که جورابی به سر کشیده و اسلحه در دست به او ایست می‌دهد، پشت سر او هم شبخ دو نفر دیگر دیده می‌شد. رحمان پرسید:

- چه می‌خواهید؟

- کلید خزانه

رحمان که امانت‌داری و صداقت برایش یک اصل مسلم زندگیست با شنیدن این حرف به سمت آن فرد حمله کرده و با مشت بر روی اسلحه او کوبید به طوری که اسلحه شکست. رحمان درگیر می‌شود، در این حال رضا از تاریکی درآمده و با چاقویی که به همراه داشت به پهلوی چپ رحمان کوبید، خون به بیرون تراوش کرد به طوری که مقداری از آن به سقف راهرو پاشید، درد در پهلوی رحمان پیچید و او را سست کرد. در

این گیر و دار مهین هم وارد راهرو شده و از دیدن این صحنه درگیری بهت زده می‌شود اما لحظاتی نمی‌گذرد که با دیدن همسر و یاور و محبوب زندگی خود در چنگال جانیان به سمت آنها یورش می‌برد.

قبلاً" این سه فرد با هم قرار گذاشته بودند که حسن و رضا رئیس بانک را بگیرند و حسین هم همسر رئیس را مهار کند اما حسن مهین را گرفت که او هم به صورتش چنگ زد، حسین با گرفتن پای او، مهین را به زمین اندخت و حسن دهان او را با دست گرفت. مهین دندانهایش را بر انگشتان دست او فشار داد و جوراب را از سر حسن بیرون کشید. در این احوال پیمان و ایمان هم از سر و صدا بیدار شده و به آن سمت می‌آیند، پیمان با دیدن پدر به کمک او شتافت و گلدان سفالی را که سر راهش بود به طرف جانیان پرتاب کرد بعد هم به سمت حسین که پدرش را در چنگ داشت آمده و با مشت‌های کوچک خود به او کوبید و گفت:

- چرا پدرم را خونی کردید؟

پیمان و ایمان هم توسط رضا مهار می‌شوند. همه را به اتاق خواب می‌برند تا کلید خزانه را به دست بیاورند، حسین در حالی که کارد به دست آنها را زیر نظر داشت به همدستانش گفت:

- آزادشان کنید تا کلید خزانه را بیارن

در همین حال رضا متوجه می‌شده و ساعت رومیزی و ماشین ریش تراش را برداشت. رحمان به آنها نگاه کرد، او که هیچگاه سر تسلیم در برابر ظلم و زور فرود نیاورده است در مقابل یک دو راهی قرار می‌گیرد. در یک طرف، او قرار گرفته است و در سمت دیگر یک وجود ظلمانی کسی که در نقطه مقابل، در اوج قانون ستیزی و بندگی نفس قرار دارد. شما چه می‌کردید؟ رحمان چه باید می‌کرد؟ گر چه این شرایطی نیست که هر کس بتواند آن را تصور کند. در اینجا هر کلمه‌اش ثمره سالها تلاش و خودسازیست، اگر ذره‌ای تردید و ناخالصی باشد در این شرایط دشوار و طاقت‌فرسا نمودار می‌شود، وقتی که

خواب راحت فرد، آن هم در دل تاریک شب شکسته شود، وقتی جان آدمی و از آن سخت‌تر، جان نزدیک‌ترین کسان او که آزارشان بسیار دشوارتر از آزار خود فرد است در خطر باشد، ایستادن و مقاومت کار هر کسی نیست. رحمان چهره به چهره سارقین مسلحی قرار گرفته است که او را مجروح کرده و به این شکل نشان داده‌اند که آنها به این سادگی دست‌بردار نیستند.

رحمان راهی را برگزید که بر آن سرشته شده و آن را بارها در رفتار خود نشان داده است، او در این شرایط بحرانی مقاومت را پیشه می‌کند. سارقین تهدید کردند، مهین لحظاتی خود را خلاص کرده و به سمت آشپزخانه دوید اما او را به سرعت گرفته و برگرداندند. حسین با نوک سرنیزه‌اش بریدگی‌هایی در بالای سینه رحمان ایجاد می‌کند. قطرات خون آهسته از بالای زیرپوش راه به سمت پایین می‌گیرند. اما باز هم کلامی نمی‌گوید. حسین و رضا که از همکاری رحمان ناامید شده‌اند شروع به بیرون ریختن کسوها می‌کنند، دستان کثیفشان که به خون رحمان آغشته شده، بین لباسها و وسایل را می‌کاود تا این که سرانجام در داخل یکی از لباسها دست حسین به شیئی فلزی برخورد کرده و لبخند شیطانیش در زیر جورابی که به سر کشیده است، نشان از موفقیت دارد. در مسیر، حسین سیم تلفن‌های داخل اتاق را هم با سیم چین قطع کرد.

مرحله بعد گرفتن رمز از رحمان است، رحمان هنوز امیدوار است. آنها با کلید نمی‌توانند در خزانه را بازکنند و او هم رمز را نخواهد داد.

آیا رحمان بهتر نبود که با آنها همکاری می‌کرد، کلید و رمز را می‌داد، تحقیرها را تحمل می‌کرد اما شاید زنده بود و شاید مدتی بعد دزدان دستگیر می‌شدند، او هم آبروی خود را به دست می‌آورد و به کار ادامه می‌داد؟ اگر رحمان به آنها کمک می‌کرد، شاید رحمان عاقل بود اما مسلماً "رحمان عاشق نبود. کسی که نه تنها در فکر خود به پاکی و درستی و انجام وظیفه می‌اندیشد بلکه وجودش هم هماهنگ با آن شکل گرفته است. آیا دزدانی که در ابتدا چهره خود را پوشانده بودند و نمی‌خواستند تا توسط آنها مورد

شناسایی قرار گیرند، از ابتدا قصد جنایت داشتند؟ یا نه، می‌خواستند بردارند و ببرند؟ این هم نمی‌شد، آنها آمده بودند با خنجرهایی تیز و برنده، با نفسی که آنها را در کام خود کشیده بود، نمی‌شود آتش باشد و پنبه کنار آن مشتعل نشود. دو نقطه متضاد در برابر هم قرار گرفته بودند، درگیری ناگزیر بود. حسین گلزار تنها به سرقت نمی‌اندیشید.

سارقین، کاروان کوچک اسرایشان را با زور به سمت پایین حرکت دادند. رحمان، مهین، پیمان و ایمان با پای برهنه به سوی سرنوشتی که تا ساعاتی دیگر در زیرزمین رقم می‌خورد حرکت کردند. از طبقه دوم به طبقه هم کف آمدند و از آنجا هم پس از طی مسیری نسبتاً طولانی و عبور از پارکینگ و محل شعبه به سمت پله‌های زیر زمین رفتند. قطرات خونی که آرام آرام از بدن رحمان تراوش می‌کرد، در مسیر حرکت آنها خطی سرخ را ترسیم کرده بود. روی یکی دو ستون داخل پارکینگ اثر کف دست کوچک پیمان که با خون پدر آغشته بود دیده می‌شد. رحمان در فکر نگهبان بود، بیدار است یا خواب، آیا به سراغ او هم رفته‌اند؟ آیا ممکن است او هر لحظه متوجه شود و کمک بخواهد؟ در مسیر نگاهی به سمت اتاق نگهبان انداخت، حسین متوجه نگاه او شد و برای تخریب روحیه او گفت:

- نگهبانان کشتیم

وقتی به محل خزانه رسیدند رحمان با دیدن حسین شگری که با دست و پای بسته، بی‌حرکت، به دستگیره گاوصندوق بسته شده فکر می‌کند که حرف حسین درست بوده، فریاد می‌کند:

- یا صاحب‌الزمان، نگهبان را هم کشتید؟

لبخند شیطانی حسین، شادمانی او از ناامیدی رحمان از نگهبان است. شاید هم به طراحی ماهرانه خود می‌بالید. نگهبان را باز کرده و به اتاق دیگری که در مجاورت خزانه قرار داشت بردند. حسین شروع به تهدید و اهانت می‌کند:

- در خزانه را باز کن و گرنه ...

رحمان قصد کمک به آنها را ندارد، در مقابل فریاد و تهدید آنان مهر سکوت بر لب زده و مقاومت می‌کند، حسین که می‌خواست رحمان را تحقیر کند می‌دید که او در بند و زخمی، هنوز رئیس است و خودش هم هنوز همان وجود نائیز. به سمت مهین رفت و در حالی که منتظر واکنش و تسلیم رحمان بود، با کارد ضرباتی را به زیر چانه مهین زد، رحمان سر تسلیم شدن نداشت، اما برای جلوگیری از تعرض به بیت‌المال و شکنجه عزیزانش و جلوگیری از حوادث احتمالی بعدی با همان صداقت خود گفت:

- آقای گلزار من تو را می‌شناسم، بیا زندگی مرا جمع کن و ببر اما دست به بیت‌المال نزن

حسین که بویی از امانت و امانت‌داری و شرف نبرده و روح خود را به شیطان فروخته است، خشمگین شد و گفت:

- حالا که شناختی، خوب بشناس

با این حرف جوراب را از سر خود بیرون کشید. حسین که اکنون شمر بانک کشاورزی شده با خنجری آخته در برابر رئیس سابق خود و خانواده‌اش قرار گرفته است. او خواسته خود را اجابت شده می‌دید، انسان مورد نفرت او در برابرش بود و اکنون او فرمان می‌راند. حسین با خشونت ادامه می‌دهد:

- تو زندگی مرا متلاشی کردی، تو مرا اخراج کردی

حسین، مهین و دو کودک را به اتاق دیگری برده و در آنجا را قفل می‌کند. او از قبل نمونه‌ای از کلیدهای آنجا را برای خود تهیه کرده بود.

حسین برگشت و سیلی به صورت رحمان زد و فریاد کرد:

- در خزانه را باز کن

در این حال با کمان اره که به دست گرفته بود، به صورت رحمان کوفت. اکنون چهره رحمان هم سرخ فام شده است. اما رحمان تسلیم نمی‌شود، رضا با کارد ضربات متعددی به پشت دست رحمان می‌زند تا شاید مقاومتش شکسته شود، اما تنها صدایی که به گوش

می‌رسد تنوره تنفس جانیان و صدای چکیدن قطرات خون از دستهای رحمان به روی زمین است.

حسین با عصبانیت سلاح دیگر خود را آزمایش کرد، نارنجک جنگی را که به همراه داشت نشان داد و گفت:

- ما زیاد هستیم، وقتمان کمه، بیرون هم هستند، همه مسلحند، دراز نکنی همتان را جمع می‌کنم و نارنجک وسطتان منفجر می‌کنم

رحمان چیزی نگفت. تنها خدا می‌داند که در دل آن شب چه بر او می‌گذشت، همسر و دو فرزندش، هراسان و بیمناک در اتاق دیگری اسیر شده‌اند، نگهبان در سوی دیگر و او در برابر سه جلاذ قرار گرفته که هیچ حریمی را به رسمیت نمی‌شناسند. ایستادن و مقاومت در هر لحظه و هر دقیقه این رویارویی نابرابر، توانی شگرف را می‌طلبد که جز با خودسازی و تکیه بر صبر الهی مقدور نیست.

حسین کلید اتاق دیگر را به حسن داده و گفت:

- پسر بزرگه را بیار

حسن در اتاق کناری را باز کرد، مهین سعی کرد بیرون بیاید و گوش حسن را کشید تا حدی که زخم برداشت اما نتوانست خارج شود، پیمان را مضطرب و نگران از حال پدر، پیش او می‌آوردند و چگونه است حال پسری که چهره، دستها، پهلو و شانه پدرش را خونین می‌بیند، و او پدرش را این گونه دید.

کار گره خورده است، حسین عصبانی و درمانده دست به ترفندی بسیار ناجوانمردانه و کثیف می‌زند. او با مشاهده مقاومت رحمان در برابر آزار و شکنجه، مقاومتی که تصورش را هم نمی‌کرد، سعی می‌کند تا به آخرین سنگر حمله کند و آن حریم پاک خانواده است، او تهدید می‌کند که اگر رحمان در را باز نکند همسرش را مورد آزار قرار خواهد داد. با بیان این مطلب از اتاق خارج شده و به حسن و رضا می‌گوید که رئیس را بزنند. آن دو هم

با مشت و لگد شروع به زدن او می‌کنند. بینی رحمان شکست اما او هنوز در حرف آنها تردید داشت و امیدوار بود که این تنها یک تهدید باشد. حسن به نوبه خود تهدید کرد:

- حسین فقط حرف نمی‌زند...

در همین حال صدای گریه ایمان که از مادرش جدا شده به گوش می‌رسد، حسین ایمان را از آغوش مادر جدا کرده و به اتاقی که نگهبان در آن قرار داشت می‌برد. صدای مهین به گوش می‌رسد که به حسین می‌گوید:

- پول و طلا می‌دهم، دست از سرم بردار

حسن رو به رحمان کرده و گفت:

- دراز باز کن، دیدی حسین فقط حرف نمی‌زند

رحمان که می‌دانست چشمانش طلوع آفتاب فردا را نخواهد دید، در ساعات آخر عمر نتوانست طاقت این بی‌حرمتی را بیاورد، او که هنوز نیمه‌امیدی به در دوم داشت، با تنی مجروح و خونریز و با قلبی پاره پاره به سمت در خزانه رفت، دستانش را که از شدت خونریزی سرخ شده بود به پیچ شماره‌دار در فشار داد و چند دور آن را چرخاند، کلید را در سوراخ در فرو کرد، در سنگین خزانه باز شد.

چشمان بی‌نور سارقین از ورای در دوم به داخل دوخته شده و آنجا در زیر نور چراغهای داخل خزانه انبوه پولهایی که خیلی بیشتر از تصور آنها بود دیدند. رحمان را در گوشه اتاق نشاندهند. رضا و حسن با اره آهن‌بری که همراه داشتند شروع به بریدن یکی از میله‌ها کردند. در آن وقت صدای کشاکش اره آهن‌بر در گوش رحمان سنگینی می‌کرد، این آهنگ شوم شیطان بود که او می‌شنید. دل مجروحش هر لحظه غمی را تجربه می‌کرد.

یکی از میله‌ها با صدای بلند بر زمین افتاد، پیمان را به اتاق دیگر بردند. رضا از بین میله‌ها وارد خزانه شده و شروع به بیرون ریختن پولها کرد. رحمان که متوجه شد در دوم نتوانسته جلوی آنها را بگیرد بر سر و روی خود می‌زند.

از نگاه تبار حسین گلزار که به پایین‌ترین درجات نزول کرده است، خون می‌بارد، رو به حسن کرد و گفت:

- اینا منا شناختن باید بکشیمشون

طناب پلاستیکی را آوردند و دست رحمان را بستند. حسین و حسن طناب را به گردن رحمان انداخته و به سختی از دو طرف کشیدند، نفس رحمان تنگ شد، حسین، رضا را به کمک خواست و گفت:

- سر طنابا بگیر

خودش به دنبال سرنیزه رفته، آن را آورد، تن رحمان سست شده ولی هنوز در حالت نشسته است، حسین گفت:

- هنوز نفس دارد

سپس با سرنیزه ضربه عمیقی به گردن رحمان وارد کرد و پس از او حسن کارد را گرفت و با آن چند ضربه عمیق دیگر بر گردن رحمان فرود آورد، خون سرخ رحمان فوران کرد. حسین و حسن باز هم قانع نشدند، طناب را باز از دو سو کشیدند تا رحمان کاملاً از حرکت بایستد. رحمان در حالی دنیا را ترک می‌گفت که دلش از درد و رنج آکنده بود اما خدایش را در حالی ملاقات کرد که چهره سرخش گواه بر امانت‌داری و ایمان او بود.

رضا به داخل خزانه برگشت، حسین به سوی اتاق دیگر رفت و پیمان را با خود آورد، پیمان که اکنون پدر را غرق در خون و افتاده بر زمین دید فریاد کرد:

- مامان بابا را کشتند...

بعد پدرش را صدا کرد:

- بابا جان

رضا همچنان به بیرون ریختن پولها مشغول بود و حسن آنها را در گونی می‌ریخت. حسین فریاد کرد:

- پنجاه تومنی بریز نه بیست تومنی

بعد پیمان را به گوشه اتاق برد. حسین، این شمر که رحمان را با همدستانش کشته بود، بی‌رحمانه طناب را بر گردن پیمان انداخت و در حالی که آن را به سمت بالا می‌کشید با کارد گلولی آن کودک ۱۲ ساله را هدف ضربات خود قرار داد.

لحظاتی بعد، حسین به سمت همدستان خود آمد و به رضا گفت:

- برو آن بچه را یک ضربه دیگر بزن هنوز تمام نکرده

پیمان آخرین لحظات را در چند قدمی پدر سپری کرد و در آن حال به سوی عالم باقی پر کشید.

حسین به اتاقی که مهین بود رفت، مهین از لای در حسن را که کشان‌کشان یک گونی پول را با خود روی زمین می‌کشید، دید، به او گفت:

- پولها را می‌برید، ببرید، چرا ما را می‌کشید؟، پیمان کو؟

حسین گفت:

- پیش پدرش است

حسین در اتاق را بست و در گوش حسن گفت:

- من باهش حرف می‌زنم، تو از پشت طناب بنداز

ایمان در اتاق سوم، پیش نگهبان بود. مهین، صداهایی را از اتاق دیگر شنیده بود اما هنوز از کشته شده عزیزان خود اطمینان نداشت، قلب او می‌خواست تا این کابوس هر چه سریعتر به پایان رسیده و از خواب برخیزد و همه چیز را سر جای خود ببیند. اما بوی سنگین مرگ همه جا را فرا گرفته و اضطرابی عظیم بر دل او چنگ انداخته است، عزیزترین داراییش، فرزندانش را در خطر دید، حسین و حسن داخل اتاق آمدند، مهین به حسین گفت:

- بچه‌هامو نکشید

اما او هنوز خبر ندارد که پسر بزرگش، دقایقی قبل به خدای خود پیوسته است و خبر ندارد که یک به ظاهر انسان تا چه درجه‌ای می‌تواند پست و ظالم شود.

حسین به حسن اشاره کرد و حسن طناب را به گردن مهین انداخت و کشید، چند لحظه بعد حسین پشت پای مهین زد و او را بر زمین انداخت، طناب را خود به دست گرفت و بعد دوباره به حسن داد و به او گفت:

- چاقو بزن

حسن هم با کارد چند ضربه بر گردن مهین فرود آورد و به این شکل او هم به دیدار معبود شتافت.

حسین با دستان خون‌آلود کلید را به حسن داد و گفت:

- برو با رضا بچه را بیار

آن دو ایمان را به نزد حسین آوردند، کودک با دیدن پیکر گلگون مادر با مشت‌های کوچکش به پای حسین زد و با گریه مادرش را صدا کرد، حتی او هم حاضر به تسلیم نبود. حسین به آن دو گفت:

- باید نگهبان را شما بکشید

حسین و رضا به سراغ حسین شکری، نگهبان جانباز و غیرمسلح که یک چشمش را هم در جبهه‌ها داده بود رفتند، طناب را به گردنش اندختند و لحظاتی بعد، ضربات کاردی که توسط رضا بر گردنش فرود آمد روح او را از قفس تن رهانید. حسن هم برای راحتی خیال چند ضربه به قفسه سینه و پشت نگهبان وارد کرد.

به دنبال آن حسن و رضا به کار جمع‌آوری پول مشغول شدند و حسین که آتش دوزخ از بند بند وجودش زبانه می‌کشید، دیگر حوصله استفاده از طناب را هم ندارد، ایمان را روی زمین قرار می‌دهد، پای خود را محکم روی سینه‌اش فشار می‌دهد و با کارد گلوی لطیفش را می‌شکافد. صدای گریه کودک قطع می‌شود، حسن می‌بیند که ایمان کشته شده.

با قتل ۵ انسان بی‌گناه از کودک ۴ ساله تا مرد ۴۲ ساله توسط این سه جنایتکار و جاری شدن خون سرخ ایشان در زیرزمین بانک، سارقین می‌مانند و پولهای بیت‌المال، تا

آنجا که می‌توانند پولها را داخل گونی‌ها می‌کنند. اما هنوز دست از سر پیکر پاک شهدا برنداشته‌اند، حسین با چکشی که به همراه آورده است، ضربه‌ای به سر رحمان می‌زند به طوری که قسمتی از جمجمه او سوراخ می‌شود بعد هم به سراغ سایرین می‌رود و ضربات متعددی بر بدن آنها وارد می‌کند تا خیالش از هر جهت آسوده باشد، مبادا که یکی از آنها زنده شود و زندگی ناچیز او را مورد تهدید قرار دهد. بی‌خبر از شمشیر انتقام الهی که برای قطع رگ حیاتشان کشیده شده و به زودی رؤیای آنان را به همراه خودشان به درک واصل خواهد کرد. حسن دستبند مهین را از دست او باز کرده و سعی می‌کند انگشترش را با قطع یکی از انگشتهای او بردارد اما به زحمت افتاده و از خیر آن می‌گذرد.

حسین می‌خواست رد گم کند، تعدادی فشنگ کلاشینکف به همراه خود آورده بود، آنها را در اتاقهای مختلف پراکنده کرد. این کار هم دلیل دیگری بود بر این که این فرد قصد جان همه را داشت و گرنه با فشنگ که نمی‌شد کسی را تهدید کرد و اگر حتی یک نفر هم زنده می‌ماند می‌توانست بگوید که آنها اسلحه به همراه نداشتند. در این صورت حسین نمی‌توانست به مقصد خود برسد و مأموران را گمراه کند، او می‌خواست با تقارن آن شب با شب پیروزی انقلاب اسلامی این شبهه را به وجود آورد که افراد ضدانقلاب این کار را کرده‌اند.

گونی‌های پول را از پله‌ها بالا کشیدند و به داخل وانت منتقل کردند، حسین یک ورق فلزی از پارکینگ برداشت و روی گونی‌ها انداخت. حسن ابزار و کاردها را هم پشت صندوق‌های ماشین جاسازی کرد. به این ترتیب آنها بانک کشاورزی را ترک کردند، وقتی آمدند ۵ انسان فارغ از خستگی‌های روز خوابیده بودند، ۵ زندگی نفس می‌کشید، اما وقتی بانک را ترک کردند ۵ پیکر خون‌آلود و جنایتی تکان دهنده را پشت سر خود نهاده و رفتند.

حسین گفت که روی ورق را برف بریزند و یکی از آنها بالای آن با پارو بایستد تا اگر احیانا" مورد سؤال واقع شدند بگویند که برف خانه را خالی می‌کنند. به این ترتیب این

آرتیست جنایی، به همراه همدستان خود با خوشحالی از به دست آوردن میلیون‌ها تومان به مقصد رسیدند، کمی باید منتظر می‌شدند تا آنها از آسیاب بیفتند...

در پایان این قسمت لازم به ذکر است: همانطور که دادستان محترم در بیانات خود خواهند گفت، این شرح منطبق بر گفته خود این افراد است کسانی که سعی تام داشته‌اند تا هر چه ممکن است حقیقت را پوشانده و راه فراری برای خود بجویند، ما با شواهدی مواجه شدیم که علت آن در توصیفات این افراد (که آن را هم به اجبار گفته‌اند و به علت تناقض‌گویی‌های آنها کشف شده) وجود ندارد، لذا آنچه گفته‌اند کمترین چیزی بوده که می‌توانسته‌اند از آن شب تلخ بگویند. از این رو برای پرهیز از حدس و گمان که ممکن است اصل مسئله را هم دچار شبهه کند تنها به شرح ماجرا آن گونه که در اعترافات خود آنها آمده بود اکتفا شده است.

...

اتاقهای ساختمان دادگستری گنجایش این همه را نداشت، به ناچار در راهروی دادگستری نیمکت‌هایی را به ردیف قرار داده بودند که روی آنها پر شده و پشت نیمکت‌ها هم عده‌ای زیادی ایستاده بودند. روبروی مردم میز قاضی و منشی او قرار داشت و در پشت میز هم حدود ده نفری ایستاده بودند. در پشت سر این افراد، روی پرچم سه رنگ، تابلوی عکس شهید نفیسی در زیر تصویر امام خمینی دیده می‌شد که در یک طرف آن عکس پیمان و در طرف دیگر عکس شهید شگری قرار داشت. قاضی مردی روحانی با سنی حدود ۵۳ سال بود. در کنار در یکی از اتاقها، تریبون چوبی و میکروفون را قرار داده بودند.

همه منتظر هستند تا آنچه به صورت پراکنده و مبهم شنیده‌اند در اینجا بدانند، بیتا هم با علی‌آقا و عمو رحیم آمده بود، او هم چیزهایی شنیده بود اما تا چند ساعت دیگر اعترافاتی را می‌شنید که تار و پود قلبش را در می‌نوردید. دلهره و پریشانی هنوز در راه

بود. موهای عمو رحیم برخلاف اکنون که سفیدی غلبه دارد، هنوز سیاه بود. بستگانی که از راه دور و نزدیک آمده‌اند در بین جمعیت به چشم می‌خوردند.

نیمکت اول خالی و روی نیمکت دوم، امام جمعه و استاندار همدان نشسته بودند. یکی از مأمورین پلیس آیاتی از قرآن کریم که در آن کلمه قصاص آمده بود قرائت کرد. با صلوات حاضرین دادستان از اتاق مجاور در حالی که پرونده نسبتاً قطوری را در دست داشت وارد شد. او صدها بلکه هزاران پرونده را در طی سالهای زیاد پشت سر گذاشته و تجربه کرده بود، اما اکنون این پرونده چون باری گران در دست او سنگینی می‌کرد. دادستان با چهره‌ای کاملاً گرفته که نشان از اندوه بی‌پایان داشت پشت میکروفون قرار گرفت و پرونده را روی میز قرار داد. او هم اکنون باید شرح واقعه‌ای را بر زبان آورد که جانش را می‌سوزاند. سخن را اینگونه آغاز کرد:

- با عرض تشکر و خیرمقدم خدمت امام جمعه معظم شهرستان و استاندار محترم استان و سایر برادران ارجمند که تقبل زحمت فرموده و در این دادگاه عدل اسلامی برای اطلاع از جریان‌های که پیش آمده تشریف آورده‌اند. برادران عزیز، از لحظه‌ای که این مسئله اتفاق افتاد تا همین ۲-۳ دقیقه پیش همه برادران انتظامی، اطلاعات، قضایی... بدون وقفه مشغول تحقیق و بررسی و روشن کردن این موضوع بوده و هستند. ما از نظر مکتوبات چیز مهمی نداریم بگوییم، این مسئله صرفاً از لحاظ قضایی می‌شود از آن کتابها نوشت، ولی ما توانستیم به حقایق اصلی برسیم. ساعت ۳/۵ بعدازظهر ۲۲ بهمن که به حقیر اطلاع دادند جنایات هولناکی در بانک کشاورزی اتفاق افتاده بلافاصله به محل آمدم، مسئله‌ای که دیدم در دو قسمت می‌خواستم بیان کنم، یکی کتبی که جنبه صرفاً قانونی دارد و یکی به روایت خودم، با توجه به اندک تجربیاتی که دارم. دادستان نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- من شنیدم که تو کودکانها بچه‌های کوچولو می‌گفتند سر ایمان کوچولو را بریدند، وقتی من رسیدم، ایمان کوچولو پسر خیلی زیبا و ۴ ساله‌ای است، چشمان بسیار زیبایی

داشت که می‌خندید. ایمان با چشمان خندان و دهان بازش می‌خندید، سرش را گوش تا به گوش بریده بودند، دستش به سمت مادرش در آخرین لحظات دراز بود، مادر را هم در آن گوشه سر بریده بودند.

صدای همهمه گریه حاضرین به گوش رسید و دادستان ادامه داد:

- می‌خندید، من نمی‌دونم به انسانیت ما می‌خندید، به چه می‌خندید؟! خنده پر معنایی بود.

آنگاه دادستان شروع به قرائت متن کیفرخواست کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم

ریاست محترم دادگاه کیفری یک همدان

سلام علیکم- در پرونده پیوست که مفادا" مشحون از آلامی جانکاه و جگرسوز است، ددمنشان و جنایتکاران و جرثومه‌های فساد که مرزهای شقاوت را درنوردیده و اصولاً" این واژه در قاموس آنان معنا و مفهوم دیگری پیدا نموده است مرتکب جنایاتی بسیار هولناک و فجیع و جانگداز شده‌اند که فی‌الواقع قلم از تصویر صحنه‌های آن عاجز و زبان از بیان آن قاصر است و از فجایع کم نظیر تاریخی احتساب خواهد شد.
در این پرونده:

۱- محمدحسین گلزار ۲۷ ساله، با سواد، بایگان اخراجی بانک کشاورزی همدان، دارای عیال و اولاد

دادستان نگاه خود را از نوشته خود برگرفت و رو به مردم گفت:

- اگر اینها زن و فرزند نداشتند شاید می‌گفتند بر آنها حرجی نیست اما اینها دارای زن و بچه هستند

۲- حسن گلزار ۲۸ ساله، کارگر اخراجی شهرداری همدان دارای عیال و اولاد.

اون از بانک کشاورزی اخراج شده و این از شهرداری، هر دو با هم برادرند.

۳- رضا خانیان معروف به حاج آقا ۲۳ ساله، با سواد، محل کار میدان بار، دارای عیال و اولاد

در اینجا دادستان می‌خواهد که متهمین را بیاورند.

همه منتظر بودند تا چهره این جانیان پلید را ببینند، چشمها را به سمتی دوختند که آنها قرار بود وارد شوند. از در کنار تریبون ابتدا چند نفر خارج شدند و به دنبال آنها سه تن، در حالی که دستهایشان بسته و پاهایشان در زنجیر قرار داشت وارد شدند، در سکوت آن لحظات صدای حلقه‌های فلزی به گوش می‌رسید، شاید که زنجیر هم از همراهی با آنان شرمسار بود و ناله می‌کرد. آنها را در جلوی نیمکت اول روی زمین نشانند. دادستان به مأمورین همراه آنها گفت:

- مأمورین بنشینند، مأمورین بنشینند

سپس دادستان ادامه کیفرخواست را قرائت کرد:

- اینها متهمند که قلوب صدها هزار برادران و خواهران همدانی را داغون کردند، مجروح کردند و من می‌دانم خانواده‌ها عزادارند، مأمورین که این صحنه را دیده‌اند، این چند شب خواب به چشمانشان نیامده. امام جمعه محترم که از شنیدن این خبر اشک در محاسن مبارکشان دویده بود فرمودند که من تحمل ندارم ببینم. من گفتم ما دیدم بسه، نیایید ببینید. متهمند به سرقت بانک توأم با قتل عام، قتل عام کودک چهار ساله و ۱۲ ساله، زن، مرد... و نامبردگان متهمند به ارتکاب جنایات مذکور در روز ۲۲ بهمن سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی ایران که یقیناً " با انتخاب این روز برای اعمال جنایت‌بارشان قصد ایجاد اغتشاش و اضطراب در جامعه مسلمین نیز داشته‌اند و یادش‌دگان اینها متهمند که قلوب پاک صدها هزار مردم غیور و شهید پرور این استان را مجروح و داغدار نموده‌اند و متهمند به اینکه کودکان معصوم مهدکودک‌ها و بچه‌های مدارس و خواهران معلمه و دیگر اقشار این خطه را شدیداً " به هراس و تشویش و اضطراب و نگرانی انداخته‌اند و بالاخره بطور منجز اتهام هر یک از آنها به شرح زیر است.

متهم ردیف یک کیفر خواست، متهم است به دو فقره قتل عمدی فجیع ایمان نفیسی ۴ ساله و پیمان نفیسی ۱۲ ساله و شرکت در سرقت مسلحانه توأم با آزار و تهدید منتهی به بردن مبلغی در حدود یکصد و پنجاه میلیون ریال از نقود بانک کشاورزی همدان و ...، نگهداری نارنجک جنگی و فشنگهای جنگی همزمان با قرائت کیفرخواست، دادستان به حسین گلزار اشاره کرد و گفت:

- همین وسطی

چند نفر از حاضرین گفتند:

- بلندش کنید

با اشاره دادستان حسین گلزار را بلند می‌کنند و او رو به جمعیت می‌ایستد و مردم دیوی انسان‌نما را می‌بینند. آیا واقعا" این همان است که این جنایات را شکل داده، در پشت این صورت به ظاهر انسانی چه مخفی شده؟ در نگاهش هیچ پشیمانی دیده نمی‌شود، گویی گرگ‌بست که در قفس افتاده و مردم دور او جمع شده‌اند. قفسی که ناچار است آن را تحمل کند.

دادستان گفت:

- اینها از پدر کلید را می‌خواستند، پدر مقاومت می‌کند و این آقا را مورد شناسایی قرار می‌دهد، در آن قسمت سه اتاق هست، آنچه من احراز کردم این که کف پای این فرد روی سینه ایمان نقش بسته.

با گفتن این کلمات دادستان چند بار پای خود را به زمین کوبید و به این شکل از پای خود هم کمک گرفت تا بتواند مطلب را بهتر بیان کند. او ادامه داد:

- سرش را بریده و گفته مواظب باش اگر کلید را ندهی آن یکی بچه را هم همینطور می‌کنم. اینها پولها را بیرون می‌ریزند و تا آنجا که توان دارند می‌برند. این آقا اخراجی است، چرا اخراج شده؟ عده‌ای این سؤال را کردند که چرا اخراج شده، آیا دولت به او ظلم کرده؟ این آقا زن مردم را برده محل کارش و ... علت اخراجش همین بوده.

- متهم ردیف دوم حسن گلزار معروف به حسن حسین گلزار نشست و حسن بلند شد، او از برادر خود لاغرتر است. دادستان او را نشان داد و گفت:

- آقایان نمی‌خواهم تعریف کنم، اما این پرونده که تشکیل شده، والله قسم دو سال کاره، منتها آقایان با دیدن صحنه‌ها آنقدر عصبانی و ناراحت و خشمگین شده بودند که دیگر روز و شب خود را نمی‌فهمیدند و به فضل و تفضل الهی بود که این پرونده درست شد و گرنه ما چیزی نبودیم. این کشف نمی‌شد. خدا شاهده، خداوند می‌خواست خون آن بچه‌های کوچک و شهیدان ما پایمال نشود و تشفی خاطر برای قلوب مسلمین ما ایجاد شود. این آقا را که ملاحظه می‌کنید، ببینید مأمورین این حکومت چطور زحمت کشیدند، این آقا دیشب کجا بوده؟ دیشب ... -در یکی از شهرهای جنوبی- خوابیده بوده می‌خواست راهی برای انتقال پولها پیدا کنه، می‌گن که اونجا پولهای درشت را هم خوب می‌خرند. مأمورین ما دیشب این فرد رو پیدا کردن انتقالش دادن به تهران و از تهران به همدان و ما هم بازجویی را یک ساعت پیش تمام کردیم و الان هم در محضر شریف ملت غیور همدان است. دیشب برای خودش فکر می‌کرد میلیونر شده. اینها تصور نکنند مملکت خاموش است و ما خوابمان برده. این آقا متهم است به دو فقره قتل فجیع عمدی عبدالرحمن نفیسی رئیس بانک کشاورزی و فاطمه طاهریان همسر نامبرده که مشارالیهها معلمه است در اثر وارد کردن چاقو به ناحیه گردن و نیز گذاشتن طناب و کشیدن آن منتهی به پارگی عروق گردن آنها شده است و وارد کردن ضربات و جراحات متعدده نسبت به آنان و به حسین شکری نگهبان بانک و شرکت در سرقت مسلحانه توأم با آزار و تهدید و ارباب و استفاده از کلیه تهدیدها و تمهیدات رذیله در جهت پیشبرد اهداف غیرانسانی خود منتهی به بردن مبلغی در حدود یکصد و پنجاه میلیون ریال از نقود بانک مذکور...

- متهم ردیف سوم، این جوانک، پسر خواهر این دو نفر است، رضا خانیان معروف به حاج آقا، این آقا هم زن دارد

رضا خانیان که از بقیه جوانتر است بلند شد. و دادستان گفت:

- آن دو نفر برادرند، و این سومی هم پسر خواهر آنهاست، این باند از یک خانواده تشکیل شده.

شخص ردیف سوم متهم است به قتل عمدی و فجیع و بیرحمانه حسین شکری نگهبان بانک و شرکت در قتل‌های عمدی عبدالرحمان نفیسی و پیمان و ایمان نفیسی به وسیله کمک کردن در کشیدن طناب در گردن آنها و شرکت در سرقت مبلغ بالغ بر یکصد و پنجاه میلیون ریال از نقود بانک مذکور بنحو مسلحانه با آزار و تهدید و ارباب و ...، لذا نظر به اعلام شکایت شکات مندرج در پرونده، با توجه به اقرار صریح و روشن و آشکار و بی‌پرده جنایتکاران فوق‌الذکر، اینها اعتراف صریح کردند، تلنگری به اینها زده نشده. ما همه مدارک را جمع‌آوری کردیم، مال بیت‌المال را تا دینار آخر گرفتیم، رفتیم از خانه، از جاهای مرموز و پیچیده‌ای که پنهان کرده بودند درآوردیم و همه را تحویل دادیم. تمام آلات قتاله را گرفتیم، این دومی منزلش، وافور، حقه وافور و چیزهای مبتذل کشف کردیم و اینجا هست. اینها اقرارشان مثل این چراغهایی که می‌بینید روشن و بی‌پرده است. چاره‌ای نداشتند، ما همه دلایل را جمع‌آوری کردیم و سر سوزن شبهه‌ای نداریم که تمام این فجایع توسط این سه نفر انجام شده.

دادستان ادامه کیفرخواست را قرائت کرد:

- از توجه به وجود صحنه‌های بسیار غم‌انگیز و هولناک محل قتال که اینجانب بکرات آنجا را دقیقاً معاینه و مشاهده نموده‌ام که کف و سقف ساختمان بانک مملو و آغشته به خونهای پاک عزیزان شده و بیت‌المال قسمتی از اسکناس‌های بانک نیز غرق در خاک و خون و در زیر پا رها شده است که البته نامبردگان قادر به بیرون بردن بقیه پولها نبوده‌اند و با عنایت به کشف مبلغ یک صد و پنجاه میلیون ریال وجه نقد از منازل نامبردگان که

جاسازی نموده بودند که مبلغی است که نامبردگان از خزانه بانک پس از شکستن گاوصندوق به سرقت برده‌اند و با توجه به فرار متهمین و نظر به سایر اوراق و مندرجات پرونده که هر برگ آن سند و دلیل زنده‌ایست دائر بر ارتکاب جنایات فوق‌الذکر توسط افراد مذکور، لذا ارتکاب جنایات منتسبه به متهمین موصوف بدون هر گونه شبهه ثابت و محرز و کاملاً مسلم است. مستنداً" به ماده... که تمام قوانین مذکور نص صریح قرآن است یا ملهم از آن آیات شریفه، برای این آقایان از دادگاه عدل اسلامی تقاضای اشد مجازات را دارد. دادستان عمومی همدان. صلواتی ختم بفرمایید صلوات فرستاده شد، ابتدا حاکم شرع از حضور امام جمعه و نماینده ولی‌امر، استاندار محترم و سایر مقامات استان تشکر کرده گفت:

- اجازه می‌خواهم شروع کنیم تا بلکه به نتیجه برسیم
سپس مجدداً" از همه تشکر کردند که برای تشویق و حمایت قوه قضاییه آمده‌اند و گفتند:

- باید از قوه قضاییه حمایت بشود و گرنه چنین جرثومه‌هایی نمی‌گذارند آرامش و امنیتی در جامعه پیدا بشود. اینها صفحات سیاه تاریخ را سفید کردند. تاریخ بیاید و ببیند که این جرثومه‌ها چه کرده‌اند که بچه کوچک را در خوابگاه خود و در کنار مادر خود سر ببرند...
پس از صحبت‌های حاکم شرع، جنایتکاران یک به یک پشت میکروفون فرا خوانده شدند و راجع به نحوه ورود به بانک و پس از آن جنایاتشان توضیح دادند. هر یک از آنها علیرغم اعتراف در مرحله بازپرسی سعی داشت که دیگری را مقصر اصلی قلمداد کند، حسین حتی در بازجویی هم حسن را طراح سرقت معرفی کرده و همه قتلها را به او نسبت داده بود اما با مقابله حرفهایشان مجبور به بازگویی قسمتهایی از واقعیات می‌شدند.
آنجا بود که کم کم همه نزدیکان و کسانی که تنها سخنی از حادثه شنیده بودند، گوشه‌هایی از حقیقت را از زبان سیاه‌عاملین جنایت می‌شنیدند. آنان که نمی‌شناختند، وقتی خود را به جای رحمان و خانواده‌اش قرار می‌دادند بر خود می‌لرزیدند و

آنها که می‌شناختند گویی جسم و جان آنها بود که با تیغ سخنان اینان شرحه شرحه می‌شد. حیرت، نفرت و اضطراب چون ابرهای سیاهی بودند که در گذر لحظات آسمان دل شنوندگان را تاریک و ظلمانی می‌کرد. این نقل، داستان و افسانه نبود، بلکه خبر از انهدام زندگی‌هایی بود که تا چند روز پیش در کنار آنها و مانند آنها زندگی می‌کردند. از همه ناراحت‌تر آنها که نزدیکتر بودند. در کانون این ضربات بی‌تا قرار داشت و این تنها مدد الهی بود که قلب و روان او از این شنیده‌ها پریشان نشد.

عجیب آن که، نه، عجیب نیست وقتی انسان مسخ شد از هر حیوانی درنده‌تر و پست‌تر می‌شود. این جانیان نه تنها پشیمانی در چهره نداشتند بلکه به خصوص حسین گلزار به گونه‌ای پاسخ می‌داد که گویی از یک فرد مطلع مطلبی را می‌پرسند و نه یک جانی. حاکم شرع را حاج‌آقا خطاب می‌کرد و درباره لولاها، در و آژیر توضیح می‌داد. ادعا می‌کرد که بچه‌ها را خفه کردیم، اما باز پرس و دادستان تأکید کردند که گردن آنها بریده شده. باز پرس اشاره کرده که طبق اعلام پزشکی قانونی جای طناب در گردن بچه کوچک دیده نشده، دادستان هم تعدادی از عکس‌های صحنه جنایت را درآورد و آنها را مرور کرد تا چند عدد از آنها را انتخاب کند، در این حال حسین که پشت میکروفون قرار داشت زیر چشمی به عکسها نگاه می‌کرد. دادستان چند تا از آنها را به حاکم شرع داد و چند عدد را هم توسط کسی به ردیف جلو رساند، آقا رحیم هم که در نیمکت‌های پشتی نشسته بود تعداد از عکسها را دید. آیا این فرزند برادرش بود...

حسین که می‌خواست به هر نوع ممکن جنایاتش را تخفیف دهد دستانش را در هوا کنار هم آورد که نشان دهد بدون طناب هم می‌شود خفه کرد اما رأی پزشکی قانونی بالاتر از دروغهای او بود.

وقتی از رضا خانیان سؤال شد که طناب را چطور دو نفری گرفتید، او مانند معلمی که از نفهمیدن شاگردش شاکست گفت:

- خب طناب دو سر دارد، یک سرش را من گرفتم و یک سرش را حسن

حسن که علت دستگیری و کشیده شدن به این طرح بی فرجام را برادرش می دانست مرتب در پاسخ به سؤالات شریک بودن با برادرش را تکرار می کرد که:

- من با برادرم شریک بودیمان، نحوه سر بریدن همه پای دادشومه دادستان که مظلوم نمایی او را می بیند به جریان دستبند و انگشتر اشاره می کند و او هم می گوید:

- یک انگشتر دست زنش بود، خواستم درش بیارم نشد، ولش کردم دادستان پرسید:

- چاقو نزدی

حسن نگاهی به دادستان کرد و با سر تأیید کرد.

حسین برای آن که خوبی خود را نشان بدهد، در حالی که برای تأکید با انگشترش روی میز می زد، گفت:

- من دیدم که حسن می خواد انگشتر دربیاره، گفتم نکن رضا خانیان در ابتدا ماشین حمل پول را از خودروهایی بانک کشاورزی اعلام کرده بود و اکنون برای این که باقی حرفهایش را راست نشان بدهد گفت:
- من نگفتم، چون ماشین مال پدرم بود و پدرم یک عمر با شرافت.. صدای مردم بلند شد که:

- بر اون پدرت لعنت

حاکم شرع سعی داشت هر چه دقیقتر بداند که در هر قتل چه کسی مقصر اصلیست لذا سؤالاتی هم می پرسید از این قبیل:

- اگر شما رها می کردید زنده می شد یا نه...

حاکم شرع در آخرین سؤالات رو به حسین کرد و گفت:

- چه انگیزه ای باعث شد که شما این کار را بکنید؟

حسین چیز مشخصی نگفت لذا برای او مثالی زد:

- یزید که با امام حسین (ع) جنگید، ریاست می‌خواست، صدام حسین که به ایران حمله کرد عامل قدرتهای جهانی بود، حالا می‌خواهم ببینم انگیزه شما چه بود؟

حسین گفت:

- نادانی

این جواب شدت دنائت او را می‌رساند، او که در این لحظات و در جایی که برگشت از آن محال به نظر می‌رسد هنوز دست از اکاذیب برنداشته و قصد فریب دارد تا شاید همچون یک کودک دبستانی بگویند اشتباه کرده پس مجازاتش نکنیم. این در حالیست که او وعده خرید و فروش خانه در شیراز را به برادر و پسر خواهر خود داده بود و می‌خواست تا با پول و سرمایه مردم عیش و راحتی خود را فراهم کند. در کنار انگیزه‌های شخصی که در نفرت از شخصیت رحمان و حسادت کینه‌آمیز به خانواده او داشت. او بود که نفرتش را با جمله "تو زندگی من را متلاشی کردی" در خزانه بانک به رحمان اعلام کرد و بغض و عداوت ضد انسانیش را در قتل بی‌رحمانه دو کودک به اثبات رساند. اکنون می‌خواست تا با کلمه نادانی از بار عظیم این گناه شانه خالی کند.

حسن رفت، حسین آمد، حسین رفت رضا آمد تا آن که سوالات خاتمه یافت و همگان دانستند آنچه باید می‌دانستند.

روی نیمکت اول که در ابتدا خالی بود را مدیرعامل بانک کشاورزی که کت و شلوار و پیراهن سیاه دربر داشت و دو همراه او پرکرده بودند. در فضای خالی بین اولین نیمکت و میز حاکم شرع چند مأمور، وکیل مدافع که در حال نوشتن چیزی بود و در کنار میز هم افراد دیگری به چشم می‌خوردند که آن فضای کوچک را تنگتر می‌کردند.

نوبت به وکیل مدافع رسید، دادستان کنار میکروفون ایستاده بود. وکیل مدافع، مردی که ۵۵ ساله به نظر می‌رسید به همراه چند برگ کاغذ و عینک خود که در دست گرفته بود پشت میکروفون قرار گرفت. دادستان خنده تلخی به او کرد و گفت:

- یک دفاع جانانه

وکیل شروع به سخن کرد، او که فشار اینهمه جنایات قلبش را مجروح کرده بود، صدای مردانه‌اش می‌لرزید. درحالی که صدایش اوج و فرود پیدا می‌کرد و از هر کلمه آن احساسات سرریز بود، نفس عمیقی کشید و با صدایی بلند، گویی که فریاد می‌زد، این شعر را قرائت کرد:

- آسمان بار امانت نتوانست کشید، قرعه کار به نام من بیچاره زدند
و ادامه داد:

- به هر تقدیر قبل از شروع به مطلب لازم می‌دانم از کلیه اولیاء دم و بستگان این شهدای عزیزمان معذرت بخواهم، به آنها صمیمانه تسلیت بگویم. مخصوصاً "به تنها بازمانده...
صدای وکیل مدافع لرزید و لحظاتی ساکت شد، صدای همه‌گریه شنیده می‌شد، او ادامه داد:

- مخصوصاً "به تنها بازمانده خانواده نفیسی

سپس با فریاد، درحالی که امواج صدایش روی هم می‌غلطید، همان جمله را دوباره تکرار کرد و صدای گریه شدیدتر شد:

- مخصوصاً "به تنها بازمانده خانواده نفیسی، یک دختر، از بین ۵ نفر افراد یک خانواده، جناب دادستان در کیفرخواستی که قرائت نمودند از طرف همه مردم شهر ادعانامه خودشان را قرائت کردند، بنده هم که یکی از افراد این شهر هستم باید عرض کنم که جناب دادستان، این مصیبتی است که گریبانگیر همه ایرانی‌هاست، هر خانواده‌ای که شنیدند ناراحت شدند، عزادار شدند، گرفتار شدند، گریه کردند. خب، به قول خودتون جرثومه‌های فساد، انسانهایی به صورت انسان و به سیرت حیوان، مرتکب جرمی شدند، جرم بزرگ، جرم سنگین. من هم برحسب حکم و دستور قانون ناگزیر هستم به عنوان وکیل مدافع آنها، از آنها دفاع کنم، خب.

وکیل مدافع سرش را لحظاتی به دستی که عینک را گرفته بود تکیه داد. دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

- جناب آقای دادستان شما یک طرف قضیه هستید، بنده مثلاً "یک طرف. اسم من هم وکیل مدافع است. در اینجا باید ببینیم مدافع یعنی چه، مدافع که؟ مدافع کلمه ایست در مقابل مهاجم، کسی که مهاجم است معمولاً "ظالم و کسی که مدافع است، مظلوم. بنده وکیل مدافع کدام یک از دو طرف قضیه هستیم؟ وکیل مدافع مظلوم هستیم یا ظالم؟ خودشان اقرار می کنند به این که ظلم کردند، خودشان اقرار دارند به این که ظالم هستند، پس بنده وکیل مدافع ظالم قرار می گیرم. متشکرم.

بعد از لحظاتی سکوت گفت:

- اجازه می خواهم مطالبی را عرض کنم اما احساساتم اجازه نمی دهد که زیاد وارد بحث بشوم، این سه نفر با تمهید مقدماتی، ظلمی را مرتکب شدند. دفاع من جز این نیست که از پیشگاه خداوند متعال بخواهم، استدعا کنم، اینها که به کیفر اعمال خودشان خواهند رسید لااقل از خداوند طلب بخشایش کنند، توبه کنند بلکه خداوند مکافات آن دنیا را به آنها ببخشد، مسلماً "حسین یا حسن یا رضا که نامی برخلاف آنچه طینتشان هست بر خود گذاشته اند مرتکب شنیع ترین عمل شده اند، حرفی نیست، بنابر این بنده نمی توانم از اینها با آنچه خودشان اقرار می کنند، با آنچه خودشان در محضر حاکم شرع محترم و سرورانی که در اینجا تشریف دارند با زبان خودشان اقرار به این جنایات می کنند، دفاعی در حد بنده نیست که بخواهم از اینها دفاع بکنم. فقط باید برایشان طلب بخشایش بکنم. بنده دیگر بیشتر از این نمی توانم عرض کنم.

وکیل مدافع نشست. دادستان گفت:

- تا آنجا که به ما مربوط می شود، در آغوش گرم جمهوری اسلامی ما به این آقایان رحم کردیم، به همه اینها رحم کردیم. تمام جزئیات قوانین جاریه، شرع انور و مصوبه مجلس را درباره اینها اجرا کردیم. وظیفه ماست، کار زیادی نکردیم. این پرونده مطابق قانون وکیل می خواهد، وکیل مدافع هم باید دفاع کند از موکلینش هر چند شقی هستند ولی قانون ما فعلاً "این است و مصوبه مجلس است. ما هیچ حقی از آنها دریغ نکردیم. ان شاءالله

حکمشان هر چه حاکم شرع تشخیص دهد توسط امت حزب الله اجرا می شود. فقط این مسئله توجه بفرمایید، آقایان، برادران عزیز، ما شهدای گرانقدردمان را هنوز دفن نکرده ایم. محاکمه تمام شد. این سرعت عمل جای تقدیر از این نیروهای مردمی کمیته، شهربانی، سپاه، اداره اطلاعات و سایر آقایان دارد. این مسئله به این پیچیدگی، نمی خواهم تبلیغ کنم. این مسئله ابعاد پیچیده ای دارد که تا جنوب کشیده شده بود. هنوز اجساد عزیزان ما دفن نشده، تدفین نشده محاکمه ما تمام شد. اینجا باز هم جا دارد از بازپرس این پرونده سپاسگزاری شود.

حاکم شرع گفت:

- اولیاء دم تشریف بیاورند جلو، پدرش، دخترش، مادرش، مادر آن خانم، پدر آن خانم بیایید جلو

در این وقت روان مردم چون سیم هایی بود که به شدت کشیده شده باشد. ابعاد جنایات روح آنان را در خود فشرده بود اما این سنگینی و این درد برای هیچ کسی سنگین تر نبود مگر برای نزدیکترین افراد، همه مترصد بودند تا چهره بازماندگان اصلی را ببینند و انعکاس مطلب را در آنها بیابند و این خود مرثیه دیگری بود در کنار ماتم از دست رفتگان، از کنار نیمکتها ابتدا پدر و مادر شهید حسین شکری به همراه برادر و همسر او که کودک شیرخواره ای را در بغل داشت جلو آمدند، برادر حسین شکری روی دست خود می زد و سر تکان می داد، پدر او پشت میکروفون قرار گرفت، با نزدیک شدن بیتا که عمو رحیم و دایی عباس در کنارش بودند همه جمعیت بلند شد، حاکم شرع دعوت به سکوت کرد:

- آقایان ساکت باشند

قاضی که می خواست بداند نظر اولیاء دم با اطلاع از این که قاتلین چه کسانی هستند و چه کرده اند ابراز می شود رو به پدر حسین شکری کرد و از او پرسید:

- چه می خواهی

- قصاص

- کدام پسر را کشته؟

جوابی مشخصی نداد، همراهان او گفتند که گوش او سنگین و زبان فارسی را خوب نمی-

فهمد

از مادر شگری پرسید:

- مادر شما چه می‌خواهید؟

- قصاص

در این حال که سوالات مطرح می‌شد، با رسیدن بیتا به جلوی نیمکت‌ها، مدیرعامل بانک کشاورزی به کناری خود زد و بیتا را نشان داد، ظاهراً "می‌خواست مطمئن شود که بیتا همین است، بعد درخواست و با او صحبت کرد. وقتی بیتا رو به او و جمعیت ایستاد صدای گریه جمعیت به گوش رسید. حسین شگری هم شهید شده بود اما او یک نفر از یک خانواده بود که رفته بود اما خانواده بیتا شهید شده و او یک نفر بود که مانده بود، مردم حساسیت ویژه‌ای به او داشتند. نوبت به بیتا رسید، او با چهره بهت زده و مات در حالی که چادر مشکی به سر کرده بود پشت میکروفون قرار گرفت. سرش را به دیوار تکیه داد و با چشمان نیمه باز به حاکم شرع نگاه کرد. حاکم شرع اسمش را از کناری‌ها پرسید و بعد رو به او کرد و گفت:

- خواهرم، دخترم..

صدایش در گلو شکست و گریه جمعیت موج برداشت و اوج گرفت، پس از چند لحظه ادامه داد:

- از که شکایت داری؟ چرا شکایت داری؟ بیان کن

صدای بیتا همچون افرادی بود که در بستر بیماری هستند، ضعیف و کم توان، با کلماتی بریده بریده پاسخ داد:

- چرا شکایت نداشته باشم، از کسایی که دو تا برادرمو، پدرمو که عمر خودشو وقف بانک کرده بود کشتن، در واقع شهید کردن موج گریه همچنان در نشیب و فراز بود. حاکم شرع پرسید:

- آنها چه کردند

- همین چیزهایی که خودشان گفتند

- چه می‌خواهی

- قصاص

صدای گریه باز هم شدت گرفت، بعد بیتا به یاد سفارش عمو رحیم افتاد و گفت:

- می‌خوام که بعد از دادگاه نیم ساعت دست عموم بسپاریدشون، فقط نیم ساعت

- پدر بزرگ داری؟

- بله، یکی اینجا، یکی هم خوزستان

- نیامده

حاکم شرع نگران کار قانونی بود، باید پدر رحمان هم قصاص می‌خواست، دادستان برای اطمینان گفت:

- پدر قادر به حرکت نیست، گفتند بر اثر شنیدن این خبر سخته کرده، قرار است با پست تصویری شکایتشان را برایمان بفرستند.

حاکم شرع پرسید:

- می‌دانی کدام پدرت را کشته

بیتا گفت:

- شنیدم

بعد آقای طاهریان و مادر بزرگ آمد و آنها هم قصاص خواستند. شب به نیمه نزدیک می‌شد و دادگاه کم کم به آخر می‌رسید. کشتی طوفان زده جمعیت به گل نشسته، سرها به دوران افتاده و نگاهها خیره و مبهوت گشته است. برای آخرین بار از متهمین سؤال شد

که دفاعی دارند یا نه، آنها هم گفته‌های قبلی خود را مجدداً تأیید کردند. تنها حسین خواست تا قسمتی از کشتن بچه‌ها را به گردن حسن بیاندازد که وقتی حرفهای قبلی او را یادآوری کردند، بعد از ادای چند کلمه مبهم گفت:

- گفتم که قبول دارم!

وکیل مدافع هم برای بار دوم به جایگاه رفت و اعلام کرد:

- چون هر سه نفر متهمین مفاد کیفرخواست را قبول نموده‌اند، بنده دفاعی ندارم. از دادگاه محترم کمال سپاس را به خاطر رسیدگی به چنین پرونده سنگینی دارم حاکم شرع از جای خود برخاست و گفت:

- دادگاه ما به انجام رسید و به اتمام هم رسید و همه شما مشاهده فرمودید که این آقایان، جانی‌ها اقرار به جنایت خودشان کردند و ان‌شاءالله، فقط من از شما تقاضا دارم که فرد فرد شما دعا بفرمایید که قوه قضاییه و دادگاه شخصی این دادگاه در این حکم خداوند تبارک و تعالی نصرت بدهد اونچی که خواست خود خداست، اونچی که حکم الهیست درباره اینها اجرا بشود و حق مظلوم از ظالم گرفته بشود و آن آیه شریفه‌ای که می‌فرماید در قصاص حیاتی هست، یعنی آن زندگی، آن آرامش جامعه احیا شود، ان‌شاءالله خداوند به ما توفیق بدهد. سه تا صلوات برای ارواح شهدا و روح حضرت امام و ارواح این شهدای حادثه ختم کنید

مرحله اول دادگاه برای صدور حکم به پایان رسید. تمام سلول‌های بدن آقا رحیم آتش گرفته بود، کشته شدن برادر بزرگتر، برادری که نور چشم اهل فامیل و او بود از یک طرف، نحوه جنایت به یک طرف، آن خیانت و پستی عامل اصلی هم به یک طرف. کسی که بارها و بارها رحمان به او کمک کرده بود، و آقا رحیم خبر داشت. او و علی‌آقا تصمیم گرفتند تا به آنها دست پیدا نکنند. شنیدند که می‌خواهند به آنها شام بدهند، اعتراض می‌کنند، یکی می‌گوید:

- بگذارید شام بخورند تا فردا بدانند چه بر سرشان می‌آید

البته آنها هم شامشان را خوردند.

آقا رحیم و علی آقا مطلع شدند که آنها را به زندان منتقل کرده‌اند. به سمت زندان حرکت کردند اما آنها را راه نداند. آن دو که وجودشان یک پارچه آتش شده تهدید می‌کنند که اگر در راه باز نکنید طناب به در می‌بندیم و با ماشین در راه از جا درمی‌آوریم.

رئیس زندان که خشم آنها را دید، اجازه داد تا وارد شوند. جنایتکاران را به دفتر رئیس زندان آوردند، علی آقا گردن حسن را گرفت و بلند کرد، او چون کیسه‌ای پر گاه از زمین بلند شد، مأمورین دخالت کردند و آقا رحیم به علی آقا گفت:

- تو برو، اگر بمانی من را هم نمی‌گذارند

علی آقا بیرون آمد، آقا رحیم رو به حسین کرد و گفت:

- چرا این کار رو کردی

حسین هم در کمال وقاحت گفت:

- اشتباه کردیم

- چرا خودتان را اشتباهی از پشت بام پرت نکردید

با این حرف عصبانیت آقا رحیم شعله کشید و چون شیری خوفناک بر سر آنها نازل شد. دقایقی بعد مأمورین مداخله کردند و آن دو بازگشتند.

حکم دادگاه هم صادر شد که خلاصه‌ای از آن به این قرار است:

- در خصوص اتهامات آقایان ۱- محمدحسین گلزار ۲۷ ساله ۲- غلامحسین گلزار معروف به حسن ۲۸ ساله ۳- رضا خانیان معروف به حاج آقا ۲۳ ساله.

شخص ردیف اول دایر بر ارتکاب دو فقره قتل عمدی فجیع ایمان نفیسی ۴ ساله و پیمان نفیسی ۱۲ ساله و شرکت در قتل‌های دیگر و شرکت در سرقت مسلحانه منتهی به ربودن مبلغ در حدود یک صد و پنجاه میلیون ریال از نقود بانک کشاورزی همدان و ارتکاب اعمال منافی عفت و نگهداری نارنجک جنگی و فشنگ‌های جنگی.

متهم ردیف دوم به دو فقره قتل فجیع عمدی مرحوم عبدالرحمن نفیسی و مرحومه فاطمه طاهریان با کیفیتی که در کیفرخواست آمده و وارد گردن ضربات و جراحات به آنان و حسین شکری و شرکت در سرقت مسلحانه که منتهی به ربودن مبلغ در حدود یک صد و پنجاه میلیون ریال از نقود بانک کشاورزی و ارتکاب فعل حرام و شرکت در قتل عمدی حسین شکری.

متهم ردیف سوم دائر بر قتل عمدی بی‌رحمانه حسین شکری و شرکت در قتل عمدی عبدالرحمن نفیسی و کمک در قتل‌های پیمان و ایمان و شرکت در سرقت مبلغ یک صد و پنجاه میلیون ریال از بانک کشاورزی و انجام فعل حرام.

با توجه به اقرار اولیه در بازپرسی و اقراریشان در محضر دادگاه در حضور تقریباً صد نفر، بزه انتسابی محرز و مسلم و ثابت می‌باشد طبق ماده... و آیه "و من قتل مظلوماً فقد جعلنا لولیه سلطاناً" حکم محکومیت متهم ردیف اول ۱۷۳ ضربه شلاق و در مورد دو فقره قتل حکم محکومیت متهم مزبور را به قتل و اعدام به عنوان قصاص که اولیاء دم مقتولین مأذون هستند با سیف در میدان آرامگاه اجرا نمایند.

مستنداً" به ماده... و آیه شریفه "ولکم فی القصاص حیوه یا اولی‌الباب" حکم محکومیت متهم ردیف دوم به تحمل ۱۴۴ ضربه شلاق و سه ضربه جرح به عنوان قصاص در صورت امکان و در مورد قتل دو فقره و شرکت در قتل حکم محکومیت متهم مزبور به قتل اعدام به عنوان قصاص که اولیاء مقتولین مرحومه فاطمه و عبدالرحمن مأذون هستند با سیف در میدان آرامگاه حکم را اجرا نمایند.

مستنداً" به ماده... حکم محکومیت متهم ردیف سوم به تحمل ۱۲۰ ضربه شلاق و سه ضربه چاقو در صورت امکان به عنوان قصاص که خود اقرار نمود، سه چاقو به رئیس بانک زدم و حکم محکومیت فرد مزبور در مورد یک فقره قتل و شرکت در قتل رئیس بانک به قتل اعدام به عنوان قصاص که اولیاء دم مقتول مرحوم شکری مأذون هستند به توسط دار در میدان آرامگاه اجرا نمایند.

حاکم شرع توضیح می‌دهد که به کار بردن واژه فعل حرام موجب اشتباه نشود منظور این است که کسی وارد حریم خانه کسی شده و در شرایطی که او در خوابگاه خود بوده او را ببیند و لاغیر. این مطلب را دادستان نیز در اوایل دادگاه یادآوری کرده بود.

حکم به اطلاع جانیان رسانده شد و همه آنها به حکم اعتراض کردند. پرونده مجدداً" بررسی شده و با توجه به این که هیچ دلیلی از سوی آنها اقامه نشده حکم ابقاء می‌شود. پرونده به نماینده دیوان عالی کشور رسانده شده و ایشان هم اعتراض را مردود اعلام می‌کنند. پرونده به اجرای احکام فرستاده می‌شود.

آن شب به صبح رسید و محکومین برای اجرای حکم به میدان آرامگاه آورده شدند، پزشک قانونی آنها را معاینه کرد، همه سالم بودند.

آقا مصطفی از مراسم مجازات تعریف می‌کرد:

- دور میدان جمعیتی انبوه که به خیابان کشیده بود و حتی بر روی درختها و پشت‌بامها رفته بودند دیده می‌شد. سرها هم به طرف میدان بود و سکوت چادر خود را پهن کرده بود. در پشت بام استانداری در زیر روکش برزنتی چند ردیف صندلی چیده بودند و افراد سرشناس شهر به همراه مسئولینی که از تهران آمده بودند از جمله امام جمعه همدان، وزیرای کشاورزی و بازرگانی، رئیس بانک مرکزی، رئیس کل شهربانی و مدیرعامل بانک کشاورزی حضور داشتند. یک حلقه از پلیس‌ها گرداگرد محدوده میانی میدان حلقه زده و مانع ورود مردم به محل برگزاری حکم می‌شدند. امام جمعه همدان پشت میکروفون قرار گرفت و مطالبی را ایراد کرد. دادستان هم به نوبه خود سخنانی را بیان داشت که در مطلع آن این شعر نیز قرائت شد:

دیدم که خون ناحق پروانه شمع را - مهلت نداد که شب را سحر کند

جانیان را از آمبولانس بیرون آوردند، اکنون همه مردم می‌توانستند چهره دژخیمان را که در زاویه و احاطه مأمورین بودند ببینند. این اولین باری بود که ترس در صورت حسین گلزار دیده می‌شد. اضطراب و نگرانی از خطوط درهم رفته صورت او پیدا بود. آن دو دیگر هم مجسمه‌هایی بودند که تنها پلکهای متحرکی داشتند. لحظه‌ای بعد دو برادر دوزخی بر روی الوار بسته شده با طناب آنها را بر روی چوب مهار کردند. ضربات شلاق شروع شد، دردی که اگر وجدان مرده آنها را بیدار نمی‌کرد، سینه مشتعل مردم را تسلی می‌بخشید. این مقدمه‌ای بود برای خروج نکبت‌بار ایشان از این دنیا و ورودشان به عذاب جاویدان الهی.

دو مرد قوی هیکل که تمام بدن آنها در پوشش بادگیر زردرنگی بود که کلاه آن را هم بر سر کشیده بودند در بالای میدان آرامگاه ظاهر شدند، چهره‌های این دو با روپوشی سیاه که تنها دو سوراخ -برای چشمها- به بیرون داشت پوشیده شده بود. در دست هر یک، یک شمشیر بلند قرار داشت که وقتی دستشان آویزان بود، سر آن تا نزدیک زمین می‌رسید. برق غیرت الهی در روی شمشیرها می‌درخشید. آنها چند قدم در آن بالا زدند، برادران گلزار بسته بر الوار در لبه سقف بالایی و در نزدیکی ستون روی مقبره ابن‌سینا در انتظار مجازات نهایی بودند. در پشت آن دو مرد جمعیتی از پلیس و افرادی با لباسهای عادی به چشم می‌خوردند، آقا رحیم هم جایی در بین آن افراد بود. بعد از چند لحظه به ناگاه گویی به آن مردان زردپوش فرمانی رسیده باشد هر یک با چابکی در برابر گردن یکی از آنها قرار گرفت. شمشیر را تا نزدیکی سر خود بالا آورده و متهم ردیف دوم با یک ضربه شمشیر و محکوم اصلی با سه ضربه شمشیر، سر از بدنش جدا شد، مردم با شعارهایی مثل "پلیس انقلابی، تشکر، تشکر" سپاس خود را از مقامات مسئول در دستگیری و اعدام مجرمین اعلام می‌کردند. نفر سوم را از یک طناب که به جرثقیل متصل بود آویزان کردند، یک پایش را دقیقه‌ای حرکت داد و سپس برای همیشه از

حرکت ایستاد. مردم خشمگین گلوله‌های برفی را به سمت او پرتاب می‌کردند. البته این همه ماجرا نبود.

...

حکم در حالی اجرا شد که پیکرهای شهدا در ۵ تابوت پوشیده شده با پارچه سیاه و گل در استانداری قرار داشتند. وقتی جنازه جانپان در خاک غلطید، ۵ تابوت که دو تای آنها کوچک بودند بر امواج دستهای مردم قرار گرفت. حسین شکری به روستای خود برده شد و ایمان و مهین به سمت باغ بهشت همدان برده شدند.

جمعیت بسیاری در باغ بهشت جمع شده بودند، گویی همه مردم همدان برای وداع آمده‌اند. برف می‌بارید و بر لباس سپید ایمان و مادرش دانه‌های برف می‌نشست. خاک سرد آغوش باز کرده بود تا دو عزیز و دو خاطره را در خود بگیرد. آخرین نگاههای لرزان از پس پرده اشک بر دو موجود سپیدی دوخته شده بود که می‌خواستند تا دقایقی دیگر پاره‌هایی از قلب دوستان خود را هم با خویش ببرند. بیتا هم باید با مادر و برادر کوچکی که در دستهای او بزرگ شده بود خداحافظی می‌کرد.

مهین و ایمان در آرامگاه خود قرار گرفتند و حسرت دیدار خود را تا روز موعود باقی گذاشتند.

بیتا در خاطرات خود نوشت:

- صبح زود آدم خانم مامان بزرگ، بقیه هم به همدان آمده بودند. طرفهای ساعت ۹ همه از خانه خارج شدند تا شاهد اعدام قاتلان باشند، مرا همراه خود نبردند. عمو علی از پشت تلفن مراحل اعدام قاتلان را گزارش می‌کرد. ساعت ۱۲ ظهر بود که به قبرستان رفتیم. چشمانم کورباد مادر قشنگ و ایمان مرا درحالی که آرام خفته بودند با لباس سپید توی قبر گذاشتند. مدیر مدرسه و همه بچه‌ها و می‌توانم بگویم همه شهر آمده بودند. از پشت پنجره با چشمان غمگینم به آسمان عزادار که برفها چرخزان از آن بر روی شهر

فرومی ریختند می‌نگریستم و بعد از آن به سالن بانک رفتیم. مقامات به من تسلیت گفتند و من هم کمی صحبت کردم. ساعت ۵ بعد از ظهر به طرف اندیمشک حرکت کردیم. کاروانی به همراه دو شهید، رحمان و پسرش پیمان به سمت خاکهای گرم خوزستان حرکت کردند. کاروانی از ماشینها که آمبولانس سپید رنگ را در نگین داشتند. بیتا و پدر رحمان و دایه در یکی از ماشینها بانک کشاورزی بودند. دایه هیچ سخن نمی‌گفت. همه خیره و در خود بودند. جاده‌های پر پیچ و خم طی می‌شد و در هر جایی که شهر یا دهی بود، بلندگوی آمبولانس اعلام می‌کرد که آنها شهدای بانک کشاورزی را با خود حمل می‌کنند. هر جا شعبه‌ای از بانک کشاورزی بود، کارکنان آن با دسته‌های گل به پیشباز می‌آمدند. این غمبارترین باریست که بیتا در طول عمر خود از این جاده عبور می‌کند. خورشید آرام آرام در افق غروب می‌کرد و بیتا در فکر این بود که امشب بر مادر و برادرش چه خواهد گذشت؟ در سحرگاه، کاروان به اندیمشک رسید.

بیتا نوشته است:

- ساعت ۴/۵ به اندیمشک رسیدیم. حقیقتاً که زمان به کندی می‌گذشت یا شاید من این طور احساس می‌کردم. در تمام طول راه به سرنوشتم و به خانواده‌ام فکر می‌کردم، به این که چه کنم. همه گریه می‌کردند، همه بیدار بودند و از هر گوشه خانه صدای جیغ و فریاد به گوش می‌رسید. تا ساعت ۹ صبح مثل سیل آدم بود که به اینجا روانه می‌شد. نوای قرآن آرامش روح من بود. رأس ساعت ۹ به طرف بهشت علی رفتیم و بابا و پیمان را به خاک سپردیم

به این شکل در روز جمعه ۲۷ بهمن ۱۳۶۸ پیمان در کنار پدرش رحمان در کنار صدها شهید دیگر به خاک سپرده شدند و نامشان که به بزرگی برده می‌شد کودکی بود که باید برای احیای ارزشها رشد کرده و یاد آنها را در دلها شعله‌ور می‌کرد.

در یکی از نامه‌هایی که از طرف کسی که خود را "یکی از دوستان خانوادگی شما" خوانده بود و برای بیتا فرستاد شده بود این متن به چشم می‌خورد:

- بیتا خانم، روز جمعه که برای خاک سپاری پدر و برادرت به بهشت علی دزفول آمده بودم و شما را در آن حال که بوسه بر عکس‌ها می‌زدید دیدم، من با حالت گریان این شعر را برای شما سرودم

باورم نیست پیمان و پدر رفتی و خاموش شدید
ترک من کردی و با خاک هماغوش شدید
خانه را نوری اگر بود ز رخسار شما بود
ای چراغ دل من از چه تو خاموش شدی
در زیر نامه هم تأکید کرده بود:

- اگر خواننده نامه شخص دیگری بود، خواهش و تمنا می‌کنم نامه را به این دختر دل سوخته بدهید زیرا این شعر را با دلی پر از غم و در حالی که فشار بغض گلویم را خفه می‌کرد نوشته‌ام و گرنه هرگز شما را نخواهم بخشید. با عرض تسلیت.

این واقعه در درجه اول رنجی غیر قابل وصف برای خود شهدا داشت که در آن دقایق و لحظات چه‌ها کشیدند، من در کتاب چهل حدیث حضرت امام نکته‌ای دیدم که نگاه دیگری را به این حرمانها طلب می‌کرد آنجا آمده است: "دیگر از نکات ابتلاء مؤمنین آن است که در اخبار به آن اشاره شده است که از برای آن‌ها درجاتی است که به آن‌ها نایل نشوند مگر با بلیات و امراض و آلام...." و نیز حدیثی از حضرت صادق (ع) آورده‌اند که: "فرمود: همانا بزرگی مرد هر آینه با بزرگی بلا است. و دوست ندارد خدا قومی را مگر آن که مبتلا کند آن‌ها را".

روزها آرام آرام می‌گذشت، در همدان، از مأمورین با انواع پاداشها قدردانی به عمل آمد و این مأموریتی بود که آن را به انجام رساندند اما خاکستر زمان نتوانست این آتش را در سینه نزدیکان خاموش نماید. دور و نزدیک برای تسلیت می‌آمدند به طوری که بیتا جدای از غم بی‌حد خود در کانون فغان دسته‌های عزادار هم واقع شد. اکنون خانه پدربزرگ -حاج کریم نفیسی- که سالیان جوانی پدر او را در خاطره‌اش ثبت کرده بود،

مأمنی بود برای ماندن و برای بودن. درخت نارنج حیات ستونی بود که می‌شد بر آن تکیه کرد و حرفهای ناگفته را گفت.

نامه‌ها و پیامهای تسلیت می‌رسیدند و هر کدام سعی داشتند تا ذره‌ای از این بار سنگین را سبک کنند در این میان آقای رحماندوست برای او چنین نوشت:

خانم بی‌تا نفیسی، دختر عزیز و به غم نشسته‌ام

سلام علیکم

مصیبتی که به خانه دل تو وارد شده، مصیبتی نیست که با تسلیت گفتن کم شود. اندوه بزرگی است. بلای جانسوزی است که خدا فقط به دوستان خود چنین گرفتاریهایی را هدیه می‌کند تا روح بندگان خوبش در بلاهای بزرگ آبدیده شود.

مرگ واقعیتی است که دیر یا زود به سراغ همه می‌آید. هر روز هزاران کودک نوجوان، جوان و پیر به دنیای ابدی کوچ می‌کنند. مهم این است که انسان چگونه زندگی کند و در چه حالی بمیرد. تا آنجایی که خبر دارم پدر و مادر تو خیلی خوب زندگی کرده‌اند. یکدیگر را دوست داشته‌اند، مهربان بوده‌اند، بخشنده بوده‌اند. به دوست و غریبه کمک کرده‌اند و خلاصه زندگی خداپسندانهای داشته‌اند. در پایان این زندگی خداپسندانه هم با مرگی سرخ و شرافتمندانه به دیار دوست شتافته‌اند و کشوری را در عزای خویش سیه پوش کرده‌اند. پدر و مادر تو خوب زندگی کرده‌اند و خوب به بارگاه الهی راه پیدا کرده‌اند. واقعیت زندگی و مرگ را به بهترین وجه پشت سر گذاشتند. کاش من هم به خوبی آنها زندگی کنم و به خوبی آنها بمیرم. خیلی‌ها زندگی می‌کنند و حتی در پایان عمر شهید می‌شوند اما افتخاری به این بزرگی را از خود به یادگار نمی‌گذارند، این افتخار بزرگ که تو در آغوش آنچنان پدر و مادری پرورش یافته‌ای، بر تو ارزانی و مبارک باد.

این درد افتخارآمیز را باید تحمل کرد. شکیبایا باش که خدا شکیبایان را دوست دارد. "آدم به اندازه دردهایی که دارد بزرگ است". بی‌دردها همیشه حقیر و فرومایه‌اند. زنان و مردان بزرگ دنیا همیشه در کوره درد پروریده شده‌اند و بر دل جهانیان نشستند. بزرگ

باش، بزرگ زندگی کن و به روح پرافتخار پدر و مادرت که تمام ایران را با مرگ حماسی خویش سیاه پوش کردند لبخند بزن... اول اسفند ۱۳۶۸

با کمک خداوند بزرگ، بی‌تا آهسته آهسته جای خود را یافت. او به مدرسه رفت و معلمان مهربان تمام توان خود را به کار بستند تا اوقات خالی او با درس پر شود و او هم سعی کرد، از لبه پرتگاه بی‌حاصلی خود را بالا کشید و قدم به دشت اراده گذاشت. چند تن از دخترهای خونگرم جنوب، همکلاسی‌ها و همسایه‌ها همان دختری که دو سال پیش او را ترک گفته بود به سراغش آمدند. فامیل هم به نوبه خود سعی داشتند تا او را به گردش، به سینما و هر جا که می‌شد ببرند و خواسته‌های او را اجابت کنند. اما این دردی نبود که با هیچ یک از این‌ها فراموش شود. گرچه او درس می‌خواند و به گردش می‌رفت اما آن مغناطیس بزرگ و ناپیدا، آن صدای همهمه درون کم‌کم قدرت پیدا می‌کرد و بلند می‌شد و ناگاه با تمام قدرت ظهور می‌یافت و ساعاتی بعد دوباره به نهانگاه می‌رفت تا موج بعدی. همه با او بودند و او تنها بود. شبها تا ساعتها بیدار می‌ماند و نزدیک سحر به خواب می‌رفت.

چند ماه بعد برای جمع‌آوری اثاثیه به همدان رفتند، خانه ساکت و خاموش بود، روزی که رحمان با خانواده‌اش به آن خانه آمده بودند و کارتن‌ها را باز می‌کردند، صدای خنده و شوخی به گوش می‌رسید و اکنون نوای خفیف گریه. بی‌تا در فضای خفقان آور کمک می‌کرد که ناگهان چیزی دید که حالش را دگرگون کرد.

یک دیس چینی شکسته، این دیس از دست او افتاده بود و برای آن که مادرش ناراحت نشود آن را در جایی پنهان کرده بود و اکنون آن دیس آنجا بود.

...

در زیر درخت نارنج حیاط دایه بی‌تا در دفترش اینطور نوشته است:

ایمان کوچولو سلام،

ایمان کوچولو امشب خیلی غمگینم، خیلی، آنقدر غمگینم که دلم می‌خواهد سر به دیوار بکوبم، دلم می‌خواهد فریادت کنم و تو را طلب کنم و بخوانمت و بخواهمت. آه ایمان کوچولو کاش می‌دانستم کجایی، کاش می‌دانستی چقدر دلم برایت تنگ شده. نمی‌دانم شاید اگر می‌دانستی لااقل بعضی شبها سری به من می‌زدی، کاش می‌شد فقط برای چند لحظه دوباره ببینمت...

یک بیت شعر از حافظ شیرازی به یادم آمد، نه تو او را نمی‌شناسی، عمر کوتاهت به تو مجال شناختن او را نداد. اجازه بده تا برایت بخوانم:

درون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
ایمان ناراحتت کردم؟ بسیار خوب من را ببخش، دست خودم نیست. غمت کم مانده دیوانه‌ام کند. تو که من را خیلی دوست داشتی، چرا اینطور بدون خداحافظی ترکم کردی، این که شرط انصاف نبود... راستی چه خبر از مامان جون و بابا از داداشی چه خبر؟ خوش به حالت راستی راستی که بهت حسودیم می‌شه.

راستی ایمان جون آن درخت نارنج قدیمی توی خانه دایه اینها یادت هست؟ همان درخت که بابابزرگ خیلی دوستش داره. الان من زیر همین درخت نشسته‌ام. ماه هم زیبای زیبا در گوشه آسمان روبرویم نشسته. من همیشه تو را توی ماه می‌بینم، باور نمی‌کنی؟، اما من شوخی نمی‌کنم مثلاً "همین الان حتی داری به من لبخند می‌زنی."

ایمان کوچولو، می‌گویند تو توی بهشتی، راست است؟ خوب بگو ببینم آنجا چطور است؟... بگذار چشمهایم را پاک کنم، اشک امانم را بریده است. ایمان کوچولو تازه از همدان آمده‌ام. چرا تو را آنجا گذاشتم؟ گریزی نبود، برای خاطر مامان بود، ایمان جون ای کاش می‌شد مامان هم آنجا نباشد.

داشتم می‌گفتم، تازه از همدان برگشته‌ام، باور کن فقط برای خاطر تو و مامان آمدم. سکوتی سرد و سنگین بر محیط غمناک و بی‌روح قبرستان حکمفرمایی می‌کرد. مثل پرده سینما لحظه لحظه‌های روز ۲۵ بهمن که آن بدن لطیف و نازنین را به خاک سرد و

بی‌روح سپردیم از جلوی چشمانم گذشت. چرا گذاشتم؟ راستی چرا؟ اگر بدانی ایمان، دلم می‌خواست لحد سرد و سنگین را از جا بکنم، خاک را بخراشم و بیرون بکشم.

ایمان یادت هست آن روز که فقط چند ماهت بود، یک روز خسته‌ام کردی، من هم کتکت زدم؟ مرا خواهی بخشید، می‌دانم که می‌بخشی تو خیلی مهربانی خیلی..

آه خداوندا، باز هم صفحه کاغذ تار و لرزان شد، ایمان برای من از خدایت، همان خدایی که مال من هم هست و تو اکنون در وادی رحمتش هستی، صبر بخواه، غمت جانکاه است، بدان که تا مغز استخوان سوختم.

۶۹/۷/۹

ماهها گذشت، بی‌تا سالهای دبیرستان را پشت سر گذاشت. گر چه ذهن آدمی چون جویباری مواج در حرکت است و حوادث و اتفاقات همچون تپه‌های خاکی مسیر - بسته به بزرگی آنها - از اشتغالات روزمره کم‌کم شسته و محو می‌شوند اما گاه حادثه آنقدر بزرگ است که همچون صخره‌ای بزرگ همواره سایه خود را بر آن جویبار خواهد افکند.

در کلاس درس نشسته بودم، استاد روحانی گفت:

- می‌دانید چرا شبهای جمعه انسان حالت بهجت و سرور را حس می‌کند ولی برعکس عصر جمعه این بهجت و شادی جای خود را به گرفتگی می‌دهد؟ علت آن این است که در شبهای جمعه ارواح مؤمنین به سوی ما می‌آیند و چون همه مؤمنان امت واحده و اجزای یک پیکرند، با آمدن آنها این پیکر کاملتر شده و لذا انسان ناخودآگاه از این کمال احساس شادی می‌کند اما عصر جمعه که ارواح بازمی‌گردند، این دوری احساس دل‌تنگی را زنده می‌کند

و اینچنین است وقتی که عزیزی از دست می‌رود، گویی قسمتی از وجود انسان را هم با خود می‌برد و لذا شادی بعد از او دیگر مانند شادی قبل از او نیست. دنیا بدون آن یار،

دیگر آن دنیای سابق نیست. بی‌تا هم دنیای جدیدی را تجربه می‌کرد، دنیایی که رنگ باخته و سرد شده بود. دنیایی بدون آنها.

گاه من یاد گذشته می‌کنم، وقتی کوچک بودم، وقتی همه جوانتر و شادابتر بودند و من در دنیای کودکی خاطراتی را در ذهن می‌سپردم که نمی‌دانستم یادآوری آنها برای باقی سالهای عمر غمی آمیخته با دل‌تنگی را در دلم زنده می‌کند، وقتی به خانه قدیمی که دیگر کسی در آنجا زندگی نمی‌کند و از هیاهو خالی شده نگاه می‌کنم که آهسته آهسته تخریب می‌شود وقتی در کوچه‌های قدیمی اصفهان می‌روم می‌بینم که قسمتی از وجودم در آن کوچه‌ها جاریست. اما هنوز اطرافیان هستند، هنوز صدای افراد خانواده را از گوشی تلفن می‌توان شنید، اگر موهای مادر سپید شده و اگر پدر بیمار است، هنوز هست اما برای کسی از گذشته‌اش بریده شده شاید مانند آن کودک مفلوجی باشد که در تاریک و روشن یک غروب او را دیدم، روی صندلی چرخدار خود، در جلوی یک مغازه نشسته بود. در نور رنگ پریده مغازه نگاه مغمومش در نگاه من افتاد. هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدای شاد و فریاد بچه‌های همسن او را شنیدم که در خیابان به دنبال توپ می‌دویدند. او می‌دانست که پاهای نحیفش فریاد شاد او را با خود برده‌اند و او تفاوتی تلخ با کودکان دیگر دارد اما تن به قضا داده بود. اگر نبود نور عنایت الهی و توجه خداوند کریم به بندگانش، بی‌تا امروز دیگر بی‌تا نبود.

یک بار که با قطار از جنوب برمی‌گشتیم، یک خانم دزفولی نسبتاً "مسن در کوچه ما بود. بعد از صحبت‌های مختلف از بی‌تا پرسید:

- برادر، خواهر داری؟

- نه

- تنها دختری!

- بله

- پس باید چهار تا بچه بیاری تا بشن خواهر و برادر و دختر و پسر، مادرتا هم می‌یاری ازشون نگهداری کنه، مادرت بچه دوست داره؟

- چه عرض کنم؟

- حتماً "دوست داره..."

بی‌تا به خواست پدر خود، به دانشگاه فکر می‌کرد و روزهای زیادی را با انبوه کتابها به شب رساند. تصمیم گرفت تا برای کلاس کنکور با یکی از دوستان خود به تهران بیاید. چیزی از شروع کلاس‌ها نگذشته بود که حاج کریم نفیسی فوت کرد و این بهانه‌ای بود که آقای رحماندوست و خانمش بی‌تا را پیش خود نگه دارند تا او فکر رفتن به پانسیون را نکند.

یکی از این روزها در سر کلاس درس آمادگی کنکور، دبیر مربوطه شعری را روی تخته نوشت با این مضمون که: سینه در آتش دل از غم جانانه بسوخت... این همان شعری بود که روی مزار آقا رحمان حک شده، این چند بیت شعر به ناگاه بی‌تا که را که در حال و هوای درس و کتاب بود در پنجه قدرتمند خود گرفته و تا بهشت علی دزفول برده بود، بی‌تا دیگر حال خود را نفهمید.

بعد از آزمون او نام خود را در فهرست اسامی قبولی‌ها پیدا کرد و توانست به خوابگاه دانشجویان وارد شود. گر چه ورود به آن جای ناآشنا، جایی که در وحله اول با کهنگی ظاهری توی ذوق آدم می‌زند شروع چندان خوش‌آیندی نبود اما کم کم عادت کرد. نمی‌دانم شهید عبدالرحمان نفیسی از روی کدامین الهام نام فرزندان خود را بی‌تا، پیمان و ایمان انتخاب کرده بود، که او خود مظهر ایمان به حق و پیمان و امانت داری شد و تنها بازمانده‌اش، یگانه و تنها، بی‌تا شد.

هم اکنون یاد و جای خالی او، ایمان و پیمان و مادر در لحظات شادی و در لحظات تنهایی، چون نسیمی شیرین و در عین حال اندوه‌بار سر می‌کشد. گویی کسی در

اما بعد...

از زمان نگارش و چاپ کتاب حدود ۸ سال می‌گذرد، در این مدت اتفاقاتی افتاده است که بد نیست در انتهای ویرایش جدید کتاب به آن اضافه شود:

- من موفق شدم در بهمن ۱۳۷۷ فوق لیسانس خود را در رشته عرفان اسلامی بگیرم.

- فرزند ما پیمان در مرداد ۱۳۷۸ به دنیا آمد.

- دایه عمرش را داد به شما، شاید هم اکنون فارغ از رنج‌ها و سختی‌ها، سبک‌بال در کنار رحمان، همسر و فرزندانش، به آرامش رسیده باشد.

- بیتا فوق لیسانس ادبیات زبان انگلیسی گرفت و هم اکنون در برخی دانشگاه‌ها و موسسات آموزشی، زبان درس می‌دهد.

- کوچه کنار بانک کشاورزی همدان و یکی از خیابانهای تهران به نام شهید عبدالرحمان نفیسی نام‌گذاری شد.

- سنگ یادبود در کنار در سرپرستی بانک نصب شده است که روی آن لوح فلزی قرار دارد. البته لوح چندان خوب درست نشده و هر از گاهی تیره می‌شود.

- پس از انتشار کتاب، یکی از جوانان بوشهری از بندر دیر با پول بیش از ۱۰ روز کار خود راهی دزفول شده و مزار رحمان و پسرش را دیده بود. نامه او و تصویرش را در قسمت

آخر می توانید ببینید. جالب این که او نامه خود را به نشانی سنگ مزار آقا رحمان نوشته و بعد به دست ما رسید.

- خاطره ای از آقا رحمان که من بعد از چاپ کتاب شنیدم این بود که وقتی ماشین پیکان نوی او را از کوچه مقابل خانه دوست او می ربودند، آقا رحمان صدای استارت ماشین را شنیده بود اما به علت این که برای رفتن به کوچه باید از محلی عبور می کرد که دوست او و همسرش استراحت می کردند، حاضر به عبور و بیدار کردن آنها نشده بود و البته ماشین را هم برده بودند.

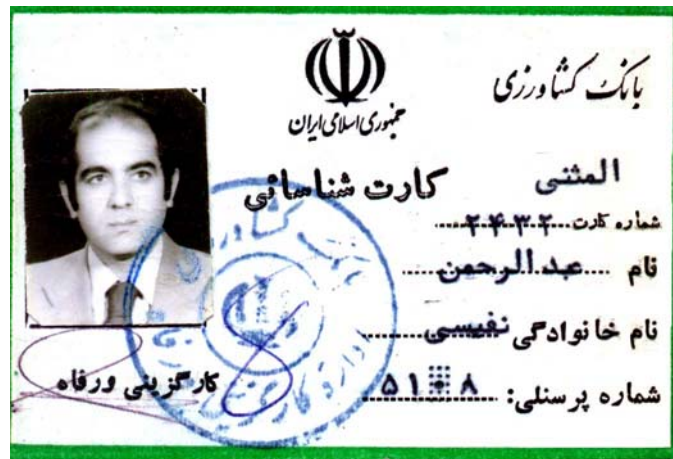
- دادستان (آقای احمد بشیریه) مدتی در تهران مسئولیت گرفت اما چند وقتی است بازنشسته و خانه نشین شده است.

- عمو رحیم هم بازنشسته شده و خانه خود واقع در منازل مسکونی تراورس بتونی اندیمشک را ترک کرده و هم اکنون ساکن دزفول است.

عکس ها



رحمان - فاطمه و پیمان





بیتا در بهشت علی دزفول - کنار مزار رحمان و پیمان



نمایی از باغ بهشت همدان - مزار فاطمه و ایمان

بہت زدہ سہ نفر نقابدار کہ صورت خود را با جوراب پوشانیده و دونفر از آنها اسلحه در دست داشتند را می نگرند...

کودکان خود را در پناه مادر باز می یابند و زیر زمین می شوند... و بناچار اعضای خانواده به همراه مهاجمین راهی وحشت زده آنها را در آغوش می فشارد، صد بانگ گرفته می شود زن و فرزند کوچکتر در اتاق جنبی وحشتناک جانین سکوت را می شکنند.

- زودتر کلید گاوصندوق را بده و گرنه..... زیر زمین بوسیله رضا نگهداری و دونفر دیگر درب رئیس بانک که خیال دادن رمز گاوصندوق را ندارد گاوصندوق خزانه را باز کرده و وقتی با درب کوچکتر

از تهدید آنان ترسیده و بسوی حسین حمله ور می گردد. در این بین حسن بازدن چند ضربه چاقو آورده بودند مشغول بریدن میله های شبکه می باشد. بانگ گرفته می شود. با آره آهنبری که قلاً همراه

قدرت استقامت را از او سلب می کند. خون از پهلوی رئیس بانک سرزیر شده هاله ای از اشک بر دیدگان کودکان معصوم حلقه می زند، فرزند بزرگتر از آغوش مادر گریخته و با دستان کوچک خود پدر را نوازش می دهد. همسروی نیز شتابان با چنگ و دندان بدفاع از شوهر زخمی اش بر می خیزد و چند زخم در صورت غلامحسن ایجاد می کند.

همدان اعزام شده بود، رسیدگی سریع به این پرونده آغاز کرد. با تشفی حکم مجازات از سوی رئیس قضائیه، سرانجام صبح امروز ۳۳ عامل این جنایت هولناک در میان تشییع پیکرهای قربانیان جنایتان، قصاص حسین و حسن و غافل از خدا به جمع آوری پولها

شدند. میان تشییع پیکرهای قربانیان جنایتان، قصاص حسین و حسن و غافل از خدا به جمع آوری پولها می کردند، ناگهان با افتادن نقاب یکی از مهاجمین

گزارش صبح امروز خبرنگار ما از همدان حاکیست با تشفی حکم قصاص هیات قضائی اعزامی از سوی رئیس قوه قضائیه، شهر همدان بهنگام اجرای حکم قصاص بحال نیمه تعطیل درآمد.

احکام صادره در مورد جانین به این شرح اعلام شد:
۱ - غلامحسین گلزار کبیر ۲۷ ساله کارمند اخراجی بانک کشاورزی همدان ۷۴ ضربه شلاق به علت شرکت در سرقت ۹۲ ضربه شلاق به علت شرکت در فعل حرام، قطع گردن بنا شمشیر عدل علی (ع).

۲ - غلامحسن گلزار کبیر ۲۸ ساله کارمند اخراجی شهرداری همدان ۷۴ ضربه شلاق به علت شرکت در سرقت، ۷۴ ضربه شلاق به علت شرکت در فعل حرام، جرح، قطع گردن با شمشیر عدل علی (ع).

۳ - رضاخانین ۲۳ ساله کارگر میدان بار شلاق به علت شرکت در سرقت، ۵۰ ضربه شلاق به در فعل حرام قطع ید به علت ضرب و شتم، اعدام به

بنابر این گزارش، پس از اجرای احکام قم مردم شمار حمایت و تشکر از مقامات انتظامی سر داده و طینین اللماکیر والالمالاله، آنان

در آورده بود، به تشییع پیکر پاک عبدالرحمان رئیس بانک کشاورزی، فاطمه طاهریان ۳۵ ساله همسر وی پیمان نفیسی ۸۲ ساله و ایمان نفیسی ۵۵ ساله فرزندان مرحوم نفسی و حسن شکری ۲۵ ساله نگهبان بانک کشاورزی

دوماه پیش سیستم آژیر بانک را عامل اصلی سرقت قطع کرده بود؟!

بهرچه اموال دارم ببرید ولی به خزانه بیت المال دست نزنید.
ولی سارقین که حس طمع چشمانشان را کور کرده و به جز بول به چیز دیگری فکر نمی کردند به سخنان او توجهی نکرده و غافل از خدا به جمع آوری پولها

می کردند، ناگهان با افتادن نقاب یکی از مهاجمین بانگ به چشمان نقاب برداشته شده خیره می گردد. لحظه ای زبانش بند آمده و صدا در گلویش آشفته می شود و با لکنت زبان می گوید: تو... تو... گلزار

چهره ای که رئیس بانک سالها او را دیده و چه محبتها و فداکاریهایی که برای او انجام نداده بود اینک چهره واقعی اش از پس پرده ربا و تزویر برکنار رفته و خود را به نمایش گذارده بود.

شماره پرونده

بسمه تعالی



دائرة قضائیه جمهوری اسلامی ایران
دادگستری استان همدان

شماره
تاریخ
پوست

شاکیه
صفحه

ورقه باز جوئی و صورت مجلس

| خواهان | خوانده | خواسته | تاریخ | جزوه ددان | پرونده |
|---|--------|--------|--------------------|-----------|--------|
| | | | روز ماه ۱۳۶۶ | | |
| <p>تاریخ ۲۴ و ۲۸ شهریور ۱۳۶۶ شمست در میان دادگستری و هیئت مدیره شرکت خورشید خود را معرفی نمایند و مفاد ماده تبصره ۱۲۵ اصلاحی قانون آیین دادرسی کیفری بشما تفهیم میشود چ نام فرزند عبدالمجید نام خانوادگی نعیمی سن ۶۱ سالگی باسواد و محل کار ضمن سرپرست بودن از شرکت خورشید خورشیدی اهل ساکن در در در در از مقررات ماده و تبصره ۱۲۵ اصلاحی آیین دادرسی کیفری مطلع شد و هر وقت اقامتگاه را تغییر داد اطلاع بدهد پس شکایت خود را مشروحا و با دلایل بیان نماید در تاریخ ۲۸ شهریور ۱۳۶۶ از خانان خارج شد و در میان خانان نفیض بنامین از حریف اطلاع نمیدادند و در این تاریخ در تاریخ ۲۸ شهریور ۱۳۶۶ در محل خود حضور یافت و در این تاریخ در میان خانان نفیض بنامین از حریف اطلاع نمیدادند که سببی بر مشاغل مالک و مکار و مسازکار نباشد و سبب آنکه در میان خانان نفیض بنامین از حریف اطلاع نمیدادند تا چه نقطه نقطه حاضر است و در صورتی که هیچ وجهی در میان خانان نفیض بنامین از حریف اطلاع نمیدادند قطعاً حاضر بود و خود است و در این تاریخ در میان خانان نفیض بنامین از حریف اطلاع نمیدادند که حاضر بودی تا در وقت رسیدن به این تاریخ در میان خانان نفیض بنامین از حریف اطلاع نمیدادند را تا به وقت رسیدن به این تاریخ در میان خانان نفیض بنامین از حریف اطلاع نمیدادند این گذار را با به مقررات این قانون و در این تاریخ در میان خانان نفیض بنامین از حریف اطلاع نمیدادند می آید که در این تاریخ در میان خانان نفیض بنامین از حریف اطلاع نمیدادند قوی و حاضر است و در این تاریخ در میان خانان نفیض بنامین از حریف اطلاع نمیدادند پس در این تاریخ در میان خانان نفیض بنامین از حریف اطلاع نمیدادند</p> | | | | | |



اتاق به هم ریخته برای پیدا کردن کلید



کاردها و پول های پیدا شده



حضور مقامات در مراسم اعدام جانین



گوشه ای از حضور انبوه مردم در مراسم - ساختمان بانک در سمت راست دیده می شود



تابوت شهدا



جانين در بالای مزار بوعلی در انتظار مجازات



آقای رئیسی کسی که بعد از خواندن کتاب خود را به دزفول رساند

اگر برستان رسید جایش پرانم شو سیدکوی میران منتظرم
بنام خداوند شهیدان
این نامه را در شب هوای گرم تابستان من نوشتم که تمام غمهای عالم روی حلیم
داکتر من است من و تمامه کتاب بیرون است از بانک کتاب دزفول
داخانم خلیل متاثر شدم و از ته دل برایشان دارم آن مرحوم ندامت
شدم و با خودم فکر کردم که چه طور شده است سبک سیر
به دزفول بزنم و برصین صحبت کرده بشیر زده روز نازم برید یا
پول آن به دزفول آورم و در این کتابی و مقدار در این کتاب را
پر کاغذ و به سوز در فعل حرکت کردم و خط و فلان نیز بهتر است
یا این کده گان است و من توانم به بار ز حدود هست